

اصلاحی و ادبی ۷۵

تألیف ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مرکزی و اسناد خطی و چاپی
کتابخانه و اسناد خطی و چاپی

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۱۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	جمهوری اسلامی ایران
کتاب <u>دوران مهر</u>	شماره کتاب
مؤلف	۷۹۰۲۴
مترجم	
شماره قفسه <u>۷۱۷۴</u>	

۷۱۷۴

در کتب و کتب
 و کتب و کتب
 و کتب و کتب
 و کتب و کتب

۷۱۷۴
 ۷۹۰۴۴

دیوان مولانا



در کتب و کتب

[illegible][illegible]

الهاک حیرة الدخان افزونی و درین آزادگان اوصی عارفی می باشد که
حشمت عاتق نشان همی و بنیر زهرا یوسف پادشاه قتی زلفه را
رایت تصور بهاری کسب و خزان چمن ناپا و درختی بی بهار گل پذیرد

یا پیر و تفتی زنی

[illegible]

کے سامنے

[illegible]

غزای چهارست بنامی که باقی خلف عدوت و جدا سازد رخصه و گوهر کز خشت آینه و می
کمان اختر سرخ و صفت و دولت و روزی که کس از آن ترک و نجات نگیرد زلای آینه جیبا
و قال بیت را می سر بر گشت و احوال سردی و زوی محبت و روع جفا و دست مامانم و مال
ش خرد و عید نه سیر و اندر که او می و عشق و زهر و زهری و صفت و صفت و صفت و صفت
عدوت و دوست و پس خشت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت
خود نام و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت
و کانت فلان و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت و صفت

در هر کس که از تو خوشیست
 در دل هر کس که از تو سود دارد
 این را بر سود منتراری را
 سوزنده عشق بر آید باهنگام
 بهر آنکه نفس به نفس
 نزدی منتر غم دوستی
 در خفا هر کس که در سر من
 سحرش عجز دارد
 تا دل زنده چه بماند

ای تو که پیش رو داری
 طالب سعادتی غیر از تو
 بیشتر از آنکه نام بود و نبود
 در پس آن که نام بود و نبود
 ای عزیز تو که تو داری
 ذوق آن که در خط عشق است
 زهره خصلت به بند
 مثل شمع سحر شب
 عقل هر که هست به
 در هر عقل که هست به

ای که در زکات کجاست خبر
 هم که آفتاب تو پیش آوری
 در غیر از تو و تو تو بس
 لیک چه بس در دل پیش
 تا تو پیش جان بغیر و شکر می
 رفت سبیل که در دوای
 چرخ دیوانه سلسله عقل کند
 در یکدیگر دل مشغول می شود
 شوق جزین و منت ز بس نظر
 جان سحر عشق است و حلاوت
 ز بس چندی نسا در طلب
 که بسده جام روانش
 جان هر که در طلب برده به

ذوق

که پس تجدد خدای قدیم
 در خط خلقت لوح و قلم
 مست ذوق
 بر هر چه بر نیاید
 بر هر کس که در سر است
 صحن هم جرح چه میدانستند

و آن دو سر عرفان است
 بر تری در خلقت خویش آوری
 مست سبیل تو چه کس
 بزم دارد و طلب خویش
 تا نقش است بر پیشانی
 کرده قبول از در هر یکی
 لیک سلسله چو این دل کند
 سلسله بستم ز غم
 کشت در سلسله دیو و پری
 در عشق تو چه سست و توان
 گاییش ز پرستی جان میباید
 در غم سوز و دلانش ده
 کوی ز سبیلان طلب برده

و در زبان خفت رسول کریم
 رابط عقد وجود و عدم
 ختم بر شمس سینه با لایلی
 پس سینه آمد در سراج سلا
 ماه و کعب بر نقش بود و داد
 بهر کمال بر تیر سلسله

دانه چو بر چرخ صبح ز خفت
 طایر می دم و بگوشه نشیند
 چون لنگ عسکه آید صفات
 بیخشم بافت در بکس آید
 در کلبه بخت یک چرخش
 جنت که بود و بکشد
 نوسن خود غایب می راند
 می جانت جهان کور عزم
 با نغمات فغانه ها
 در حرم قرب نظر باد شد
 بر توبه در بند در
 بر تو دور زنی فتنش
 عشق چنان آید پرورش
 سحر جان مصطفی دل صبی
 عشق بی آید جز بهت
 کول دستان بخت بول عشق
 راههای به عشق است عشق
 چون هر چه دوست بول عشق
 نخست عشق و در هر بهر
 عشق خداوند است

عاشقانه

ای خوشتر من و نه هر س
 ای بجز ذرات جهان را جمع
 ای تنی جود است را تو
 بجز به بسکن و یکی خروج
 پیش که بجز دلی آدم برشت
 خانه صمدی لم شو
 مکتب تعمیر چو کوه بود
 که در ره بر مسعود بود
 عشق تو مرا به ایام شد
 ای تو در عشق نظر به
 خدای براد عشق است
 کفر علم زد عشق را
 بنده که در عشق چنین به قرار
 خود اگر تیرت سر او ای
 دور خود او میل ادا کند
 در کتب کفریم می دور رس
 ای که است جهان با کاران
 ای ز تو اکبر همه کاره
 بر من مسکین مری اندکن
 در کلام جود از عشق ریز

مصطفی را بیت ای عقب
 هر نفس دانه و طبع خروج
 تا در این دوزخ است را تو
 تا شتر الاصل معاد خروج
 تا به بهر بیت بر رس
 روشنی دیده آدم را تو
 سایه ازال با توفیق الهی
 شاد و بیکای و نه هر س
 واسطه الفت اندا رس
 دانه شری تا بهر به
 صبح خرم است در سری
 کوه را به سلام پس تا
 خبر و شنیده بهر به
 مشیر به کوی کند خبری
 چاره بگو صمدی ادا کند
 سمک اسیریم بهر به رس
 یاد تو هر ای آوارگان
 وی ز تو است دشتوار
 کار و از لطف و اکرم زکی
 تا بجز در عشق عشق کوی

سختی من بر هر روز
باز که جسمه در دلم
سختی من بر هر روز
باز که جسمه در دلم
داد و دسی عالم مریخ مرا
باز که داری مقام شهادت
از کف سندان گرم و تراب

خداوند

تقدیر جان از دست رفت
آنکه سبقت در هر چیز از دست
تقدیر من بی پناه
مردم کرم و دومی جمیع
مردم از همه کائنات
تا در وقت شمس نور
شدن زن و مرد و فصل و فصل
تا که کرم و دومی جمیع
صانع قسمت کرد و دل
فانی و کرم و دومی جمیع
بخت خود را دست جبار کرد
قدر و غنیمت از دست نه افتاد
بی ادبیت بر تو و ذلت ازل

کرم و دومی جمیع

تقدیر من بر هر روز
باز که جسمه در دلم
سختی من بر هر روز
باز که جسمه در دلم
داد و دسی عالم مریخ مرا
باز که داری مقام شهادت
از کف سندان گرم و تراب

تقدیر جان از دست رفت
آنکه سبقت در هر چیز از دست
تقدیر من بی پناه
مردم کرم و دومی جمیع
مردم از همه کائنات
تا در وقت شمس نور
شدن زن و مرد و فصل و فصل
تا که کرم و دومی جمیع
صانع قسمت کرد و دل
فانی و کرم و دومی جمیع
بخت خود را دست جبار کرد
قدر و غنیمت از دست نه افتاد
بی ادبیت بر تو و ذلت ازل

لبیک پریشان رجب به مهر
 بدوشش و در کرام لبلاو
 باشت ملک هند و جاسیم
 باشت حریف ملک یمن
 دل و جان به توکل قرین
 مرثب فرخند و ساد امید
 و حب آل عرب در باسیر
 حارث و شاعر و صاحب
 کامل و مستن دل در پیش خیر
 سحر به از اهل زمانش همی
 سحر به با باشد از در جهان
 لودم او را بچرخ توکل
 توکل از کلین کلزار شرم
 سرور دال همین زادک
 در کتب و در مذم و ورق
 چون خفیش و دیم و فصل
 بود در لغت که بس است
 از مضمون که در زبان سپه
 بگو که روزی که به سحر از دم
 رفته باشد آنچه در با هم

[illegible]

چون بخت بد است
بستی بد طبع روان و خست
از درد خانه اجماد کار
شوق ز بس بود مراد لغو در
بیک درخت آفتاب در
در فلک موقوف هر طهر علی
تا کشم منت حبيب ز
سکده آید و غلبه ای صند
سبیل وفا پایش را بوی برد
راستی اندر طر عاری غیب
بودیم پیش هر سیمای بوی
دام ره اندر آید بوی
خانه نمای خست را ن خست
خانه نمای طبیب در غم
گاه خرد زق نه در عوب
شب کونک نموده آقا زگر
از آیه بزرگ باس ز بود
آن ملکی خونی که پد عیب بود
روی خوش از زود خست
چون بخت بد است

بیشتر ز جود صد سبت شمع
 کوی برال بود که جوشی نمود
 بایه نهر است مدح کبر
 باطلک بر جودش نشسته
 با فو که تیریز حق بهشت نس
 بود غری رسد و با صبو
 بایه بی غری خیر خیر
 بر دل سپردت روح پرست
 ماری از آن پس که دل کج
 چون بر کشش سر که رفته
 بود جود نه دود مزه نانو
 می شنید آن سبب جوی کل
 تا که روح طر بر دایم غمی
 به بشنیدم طرب رخ در
 روح حال اگر در جود نشد
 بود عین از لطف پر فریب
 شکستن بر چه با دایم
 بود سخن چون سب از دایم
 رفت بایم که به جود خوش
 نقد جام اسب بر آردم

حبیب که چو ستم و کم یافتم
 یا ستم لایق کوشی نمود
 رخت و در گشت صد و ده
 مرشد کردل به بد جیش
 کاوه و حسن از جلال اقبال
 در دم در اعوجی کاوه
 کرد انعامش مقصود با بر
 تا جیش نه حرفی ما و پیش
 حستم و کس باز نه دم خبر
 گشت مراغ به افق بیند
 بهشت بهشت آن جود
 دان مستحق از مکن غل
 زخم دل ز کس نه مرهی
 بکشتیم در کج در
 وقت به نکت و سخن شید
 وقت به اوجش غنوب
 بود در بیم که تویم سخن
 لب ز سبب ز دایم
 ترخ احم جاد و جاد سخن
 از کلم از کلمه جاد سخن

بیر

دور رسد چشم سخن به
 فاکت که کا جود نام است
 دست نه و اوج صف
 فاکت که در شکرم نامور
 چشم سخن نیز با نام او است
 روی من دور که اقبال او

الباب الاول فی التبت

ای که کج بر لافه سنگ
 سر و چن چن زادگی
 ای نور دانش ملا بهشت
 چشم بر آید و کوشش تو
 و کوشش آن بهر از این سبب
 ای کج به آینه جود
 نام تو به نام من بهشت
 صدق زخم آید از تو صلاح
 زده بر جود و کوشش
 ز فرق من چون پس از این آید
 کوه جودی که بهشت بر
 چو در کسم و فایاد بود
 چشم بر این لافه در کار
 نیک چون صل جود بهشت
 شد جود چون مکرهای من
 کاشن از قمار جودی سخن

از او بهشت جود ادب زنده
 تازه کل کوشش از ادگی
 وی رخت و بر اسید بند
 خاطر و غیرت نفس زنده
 جوشیده بی سیران بهر
 هم تو سر به صفت و هم
 آید در صفت و هم صبر
 هر دو بود با به جز و صلاح
 شرکت بهر ز جود آید در
 جود بهر بای و کرد و شریع
 رکبت به حکمت من بران
 هیچ نمودم ز جود با وجود
 با جودت و کفر یا دکار
 فاکت ساری زادی آید بهشت
 حاضر به پانزدهای من
 پانزده سیدی ز او اثر من

به ازل غافله بودی کیم
 کاشف برین جگری از سجن
 زانکه سجن در بر اهر کمال
 یا که و سجد و ژاژ و خام
 یا که بود مغر و لطیف الوجود
 رسم کنی سجن عالم خود
 تا نه خوی جبهه سجن بر
 این کل و علی فرق کرم زخم
 و دان به حد کرده گری از کرم
 در تراز کمال کور و بر شست
 باری الهی صفت رعبه
 باز نه درم بضمیت سجن
 ش به برین واسطه با سجن
 به نهضت نه که نه نهضت کرد
 به کن ای نه آدم و شش
 و نه ترا کشتن چه بر نهضت
 عقل تا مراقت در دوان
 قدر نه از کار خدس
 کس قلند که هر ناب در کرم
 کرم به بر سجن دخی کوئی کنی

روز داشت چو قری نول
 وصف تو خود نیز از اصف
 بر نه ز جود تو که گوید کسی
 ایصف بر نه و که کار دار
 به طاعت سنی تو کج
 و تو داشت که سستی به
 کون و ملک ملک بیست
 آنچه جهان داشت جهان
 بی جوی کرم کشتن
 جود کرم بر تو و آلی تو خیم
 هر که گدای تو زشت مشی
 بی همه راحت تو سکن
 این نه سنا در که زود چند
 این همه به رخ مرض
 من به سستی تو به
 جود به سستی به
 و انی به سستی به
 چون تو به آقا نه به سستی
 این من و صدق من و در کرم

در ره من که خدای خود را بود
 در سرم و زشتی زین کسین
 راه ملی آنکه سبب سرود
 و آنکه ز ادم منور در سبیت
 تا پس چندی که با حق کف
 که بعد از شتم بی خاک
 جان طلب ادم و جان نیم
 ره بنموده که ثانی بر در آنگی
 آنچه بر ادم انداخت و خوف
 با بوی از آن روی که آن کشت
 یک سره ایام ز کیه زمال
 از پس خجسته و جان نیم
 چون سوی دست که شد
 شعله با قسم بر در جوش
 ز درت یک روز در دست
 کشت با نده و شید الی
 با احوال رسوایم کوشش
 بودم بر در و قار و شیب
 شدیم که ادم سوی قتل
 کرس قتل شدی حقیق م

در غم خبرت طار بود
 چارو خا را به و خا را چه خا
 که دلش از خا خضر سرود
 زشت خا زمش کم از خا زشت
 و سر زدم و کشتن خا
 تا کرم آن کهر پاک را
 بر چایب کرد و دل با شتم
 در کشودند که بپن در بر آنگی
 آنچه که ختم بر در کعب
 است جا آمد در مستان
 بود دل مسخرده اندامان
 آه سوی مادر کشت ختم
 ناسره در صبر و قوام خداد
 حسرت خدای کف از کوشش
 سوردن نشسته با هم که جنت
 چاره ی قست بر صفت قی
 آنکه در از من صبر و کوشش
 رفت بودی امام عسب
 آه چنان کشت بچشم سپاه
 رفت چنان برده کجای آن نام

ای شربت کده تو ملک
 ای حیران نظرت بن شال
 هم تو با ایهیم و شش منطری
 برده مواسیه را سبب
 چشم حقیقت معسی را
 در زار من به شش فزون
 و در بلو کم که با من منت م
 اول تو است ز کینه طراک
 پی لای موده ترا شد
 و در کشت لای موده ترا شد

ای بلیغ تو دم و کف
 زادن غلقت کجا خال
 آنکه این کار که کشتندی
 هم تو از هر چه جا ر ضیع
 حقیقت و دین و کبود ناکی
 کعب زان به شش فزون
 کسری از هر چه توان بر دنام
 و از تو شش بغیر از تراب
 با رکاء است ترا ختم
 با شش کسری که کشتندی

2 ارمه و انشده

ای شده کار ز کشتی
 جباری را برین کز کشتی
 بخود و بر زنده سپهر
 و اشک کثرت به ترا در دست
 روی بخود لبوی داشت
 و سر کز کشتی طلب و صدق
 و در کز کشتی و صدق و کثرت کوی
 کشت و در آن غلقت عمل و دین
 هر چه پندار بر برداشتی

برده زهر کسب بخت نایه
 خیر و کجاست طلب و صدق
 کوشش و صید به ارشد چون
 و انقراض هر چه بخت دست
 ترک نظر آنچه بخود است
 تا که ر و حدت رسد لفرق
 ره رود حدت شود کثرت کوی
 و حدت و کثرت بود بغیر فزنی
 کبر و صلح و همه بختی

و عدت و شربت که خلاف منه در نظر هر چند تو آمد

سنة الفهم والاحساس

چند - بروج و دیو و پری
 حیدر بود که در میان کار داشت
 و چه درخت و چه در میان

نیمه خوان ای صفت از محمد
 ماخذ تو در مسوشت روان
 راه کار که کسب و رک

فی قصص و احادیث

د فرخ پرش غم آلوده فلان
سبب غم در غم در است و بس
جداست در غم خیزد و زان
در غم خود که گشت یا زینت
مست و کفن نفس بهانه پیش را
شادی خود است ز غم پیش را

لاکوف وارث

اگر می عفو غناست به است
ناید به سبب خود از غفایت
خود را که شود و غفایت
دیده و داده و ترا از کرم
تا یکا عفو خدا بگری
آنکه را از غفایت غفر خشم
معرفت اگر است در غفایت
به عفو ای چو تو به داده است
ما در غفایت چه بدین سبب
در همه عالم تو به داده پیش

لاکوف وارث

ای دولت مند و غناست قبله
در هر بر سر کس را نیست
ناید نفس تو به از کس تو
چون دولت در که عفو زین
کود را سوسل زاهدی
افزوده به به کس تو

غیر پس به جزو است ماه
نفس پرستی هر اهل
که تو تا می بود و در پس
بمد لا بنودی خوش
کجای دم می غم پیش کن
تا کند غم تو به تو
سقطتم در زوایات به

لاکوف وارث

بیکه در غفایت چه تر
سختی به غم تو در کس
خشم کی و نه لایشتی
نام خوش زنده بود تا قیام
کام جهان کام نایده
نه عفو در است که می
کند تو به پس چه تو به
کجای هم به که در آید
کجای دم کجای غم عشق تو
کجای سیر خود که یاد تو به

لاکوف وارث

در هر بر سر کس را نیست
ناید نفس تو به از کس تو
چون دولت در که عفو زین
کود را سوسل زاهدی
افزوده به به کس تو

آه این غم سفر تو
در هر جاده چه تو
نفس به غم تو
باز در غم تو
نفس به غم تو
ساز غم تو
تا که غم تو

سقطنی سبب درین بهر
مکشش سر سبب آید
زنده آه نشی سبب
نفت چوین نای کسیرن
پادشاهی عاقل آید
نم و در هر عاقل آید
دل به غم تو
خبر و زان آید
که جهان وصل تو
در هر به به تو

لاکوف وارث

در هر به به تو

فصل پنجم

طبعت این چو از نخست نشسته
 در رخسارش چو از نخست نشسته
 ز ملک الوش از عطف یک
 بوده و آن جان سال نامی
 گزینی آدم نیست از شرف عالم
 که مسیح از صید جداست
 در سحر جاست و درین
 دیده زنده تر از هر عالم
 تیر از ترشت و بر حساب
 آنچه در این عالم است در حساب

فصل ششم

شده چو صفت مسیح سحر آید
 آنچه با علم و بر و بر سحر
 حقیقت است در آن که اسرار
 حقیقتی از جهان تو معین
 این دل و جان و پادشاه بدین
 در و اگر آگهی از سر لعل است
 چون از عالم کبک بدین نام
 نیست هم را چو دقیقه از آن

حکایت نصیبی که کار دارد

سحره شرف و جودی در چو
 صاحب کن از خود فساد عالم منور

فصل هفتم

ای زنده و یک برین شده غم
 و لاله دنیا گرفت و از تو عالم
 کجاست این عالم چه کجاست
 آه عالم چه بود و در ریش
 چه بد بخت من غم غم
 فخر و عرش زلفا بخت کجاست
 بد که است چه دیش و راه می
 زلف و حشمت کجاست کجاست
 پیش روین زنده بخت کجاست
 ای ملک بخت بر و بر کجاست

فصل هشتم

ای زنده و یک برین شده غم
 و لاله دنیا گرفت و از تو عالم
 کجاست این عالم چه کجاست
 آه عالم چه بود و در ریش
 چه بد بخت من غم غم
 فخر و عرش زلفا بخت کجاست
 بد که است چه دیش و راه می
 زلف و حشمت کجاست کجاست
 پیش روین زنده بخت کجاست
 ای ملک بخت بر و بر کجاست

هر چه هست
 همه حوائج غنیت است غنیت
 حقیقت است در آن که اسرار
 حقیقتی از جهان تو معین
 این دل و جان و پادشاه بدین
 در و اگر آگهی از سر لعل است
 چون از عالم کبک بدین نام
 نیست هم را چو دقیقه از آن

بیل بن کلین زینب مسم
 عند لب بن بر بستان نسیم
 در پیش عشق در رفتن
 از دین کشتن کس بهر نیست
 کوش کن ای مرغل بستان ای
 کوش کن تا به اندر مار پ
 و درت کز بش این کن در
 ان کز صواب کفک سحر کار
 ساقیه است در کف بر بطن
 ناله در ای با هم از سنان عشق

و اسق

ای حش عشق و حش سر عشق
 عشق بر عشق هر ابرو است
 که جان و کمر و کمر و کمر
 میخ لولا عاشق است عشق
 عشق اگر کف نشسته است
 بر چست از کفایت می محس
 هر کز انکار بر قول می نیست
 عشق در دست کاین دل کشند
 ای خوش آن عشق که دره عشق عشق

بول بنو تم میرد این عشق عشق
 چو خدای عشق عشق عشق

کوش کن ای نگه داری عشق عشق
 گریه باشد در کس عشق عشق
 هر کز او عشق خدای عشق عشق
 که تیر در دست ملوای عشق
 مشک اندر در ملوای عشق عشق
 او دای عشق و خور و دوری عشق
 که بر کس نشاند از جنبای عشق
 شوق او در طلب کای عشق
 شوق عشق او کی عجب می نیست
 هر کز این سر و لاله و خرم مبار

و اسق

که تو با باشد بهای عشق عشق
 در عشق نشدی آگاه جو
 زهر دی کا و را دلیل را نیست
 که بر و کورم که کور است
 تا بیتی در تو را خدای عشق
 در نیست سرج زان خدای عشق
 خدای عشق در تو سراج سراج

در حرم قریب کن کرد دست
 کار خیزد بال بر دست و دست
 صدمه زاری تو بر دست
 راز با یاد کو به یک یک
 آنچه که کردی تو سرگرم سرور
 فاخته دل در بر داشتی نمود
 قرب جانان چو بر زود ترا
 دل ز رنگ غم پر دلا در ترا

عاقبت

ای که سبیری رسی بسب
 چون فاش شد تو را این جهان
 تا تو اندر قید خویشی مایی بند
 به خود آید چون زخم بر زخمی
 کین نفس از خویش تن بپاید
 از زمره شکر آموختن
 این نهادهای گانه دران برادر
 وین نه سرنوشتی که دران هر دو
 دان نه معنوی که دران پائین
 به عشق جان غار کن
 شیر بر دانه نهاده از کونفت
 نیستی چو که هستی آید
 اقبال هر یکی خود یافت
 در حرم قرب که راهت بند
 عمل بخشیدت اگر عملی شوی
 استخوان در جگر مانده است
 شتر پاسته همه سوسو حق
 هر را در خویش برادر و برادر
 همچو بر زانه زده نفس
 کام از روی اصل تو اندر عشق
 بدست جوی و در ترک یکن
 زلفت از آری سر برین دشت

مرد مردان شقیع المبین
 از قضا بود ز حسن مخرم
 چون نه گفتن بود در وقت
 تا بر دل آید به زبان
 در خانه صاحبان موهبی
 آن جهان سرگرم به خوشی
 بخت و حضور به خوشی
 سهرت شد که از دل نبود
 تیغ در خواب نزل بر پیش

عاقبت

ای که سبیری رسی بسب
 چون فاش شد تو را این جهان
 تا تو اندر قید خویشی مایی بند
 به خود آید چون زخم بر زخمی
 کین نفس از خویش تن بپاید
 از زمره شکر آموختن
 این نهادهای گانه دران برادر
 وین نه سرنوشتی که دران هر دو
 دان نه معنوی که دران پائین
 به عشق جان غار کن
 شیر بر دانه نهاده از کونفت
 نیستی چو که هستی آید
 اقبال هر یکی خود یافت
 در حرم قرب که راهت بند
 عمل بخشیدت اگر عملی شوی
 استخوان در جگر مانده است
 شتر پاسته همه سوسو حق
 هر را در خویش برادر و برادر
 همچو بر زانه زده نفس
 کام از روی اصل تو اندر عشق
 بدست جوی و در ترک یکن
 زلفت از آری سر برین دشت

غم خیزد بر سر المبین
 بهر از تو نیست به جهان
 ز قضا می جام صغ نسیم
 پیشکش به یک شمشیر
 عجز کرده در هر پای علی
 کس نه آه ای زاری رنجه
 مشت عشق را بهر زار زین
 نزد جانان بهر رسد شود
 همچنان دل گرم عشق و پیش

معارف و معانی

ای عالم تو را با آن جان	دی عالم تو را بر هر جان
نقش حسن تو از جبهه دانا	بر تو بسکنی به باین صفت
در پیش ورق حسن و نکل	منقول در سر زلفت چنان
در پشت لفظ و انهم و جودم	کمرت بود به هر معبودم
تا منت بروی و سرای گرام	عالمیست هر که بر سر نام
نصف عالمی تو در هر دو	ز کس بر سر تو نیست
همه جهان هست تو را در حق	لازم روی تو خوی نمود

کلمه جدید از شیخ فیض
در تزیین نقش و نگار

هر که در هر سوره زبانت	بر تو زبانت زبانت
هست بر سطح و نور چشمی	تا حد یک کلمه بیدی
نیت از شش از آن حور نشسته	هست تا ربیب است
و به دست و شفی سوار	صیقل شد به جسمی بر
بشش چشمه روی چنان	در همه جهان بکشت
طلب آن بکشت از پوست	زک عالم کن و با هست
سر سیر رحمت او در آخر	برک اعزاز و عرفت
عبود آن بت ملذذ و نکر	در ذکر و در سست و نکر
سبق روی و حاکم در	کوی خیزدنی قبل از
تا که نیست از ای کتب به	صفت خلق از میت بید

چون بپسندیده بپسندید	سند بپسندیده بپسندید
با صفت و با خود و راه به	وایت کما بر نشود جز به
تا که است صفت و در با	لازم که اگر کشتیم با

کلمه جدید از ادیب

ای کمال کاشن ادیب	سر و زخیر خبیب
ای صفا با تو بر این	از تو صفا با ادیب
در ادیب کشتن کس با و با	از ادیب آید صاحب
احد و هر کس با ادیب	نسب با ادیب با کمال
آنگاه بر زبانی سبقت	که کس ششم با حرف
از عرق زبانی بشوی	صورت است در آینه بکوی
با زبانی و بیغ غانه	در روی هر کس با زبانی
شرم و ادیب است در نظر	نظر امید ز تو با دور است
از جادو به کج و حقه	چون زانم سرافروخته
چون نظر کاشف در راه شود	حیف باشد که نظر از شود

کلمه جدید از

بگذر از این تفهیم من	ضایع بی حسن تقویم من
روی هر کس از این سبقت	با هر یقین از این شایع
که بر تو بر آید نور شیده	از مقام است یک کلمه بید
همه چون سجد و لا اله الا	هم شود و کلمه شود نام
سحر من آدم کس نوازی	تا که بر آورده که خس نشوی

خود زود الهی با مال است
چون درین گنجش خانه یکی
مژده و آتش چنانچه در
نمود و هر یک از این
ث به از دوزخ و گنج و کس
صحت مجردان قیامت
که از دوزخ میزند است
یکسایع غرور
در بر وی اندکی کشید
باز از دوزخ روانه نفس

ای که صحت است
لازم شد که صحت
در هر کس که صحت
صحت است نفس اگر صحت
باده و صحت و در دوزخ
در جهان رسته و در دوزخ
خود که در دوزخ است
بر صفت تو زبان کشاید
در راه عرضی ری
بنیاد ناز از دوزخ
موسر است به از دنیا

بسته ای عین غرض
چون در دوزخ گنجش
هر که از دوزخ میزند
نصف نفس بعد است و کمال
خوشی و بخت و ادب
آخرین شادمانی و ادب

انگیزه لال صفت کاذب است
کوشش کن غزال دین را
ایش آموزد هر صفتی جوی
علم جوهر که سودی دهد است
نازم از علم که بگذرد گوشت
غدا و کل کل دو چار است
علم اگر در جهان باشد است
و آتش جوی نه دکان و دخت
اهلب العلم و لو بالسین را
درش آموزد خود صفتی جوی
ماه در نیم شود دی دهد است
چه غریبه و چه کلان که در ادب است
عکس یکسایع که در دوزخ است
دو جهان در کف سایه است

مهر حبه تن است
حیف باشد تو باین جوی غری
صبر است غری بر کشای
نه جوی بیکر ما که است از
با که میز به شوق و محبت
کو در بیکر و نظر قطع
دور از نظر اندیشه
که بیکر از تفکر پستی
کوشی و حبس استان خاطر
بیکر که به سبب شش ری

ای که منت تو کشید و دور
چون در دوزخ گنجش
بسته ای عین غرض
چون در دوزخ گنجش
هر که از دوزخ میزند
نصف نفس بعد است و کمال
خوشی و بخت و ادب
آخرین شادمانی و ادب

شکر کن مشک که گشاده صدای
 نو شکر اندود و اراغی صمد
 آردی آردی نبود خبر جسم
 هر که از شکر دمی جان کند
 شکر صفت که از خون است
 صفت رنک و صفت جود است
 که ترا دیده برین در باشد
 عجب از این طبع ما هستی
 شکر نا کرده و صفت طبع

ای که شکر خفته از دل
 دل به شکر چو پنی ازین جا
 حله روزی سر این شکر صفت
 صفتی صمد که در کس نیست
 نه صفتی در شکر است
 صبر را که از این دم
 صبرم در همه صبر الا شکر
 صبر از شکر و صبر ما نه
 وزد و خای اگر در صبر

در شکر



نا د که که رسد از شکر صفت
 نا که که رسد از شکر صفت
 صفت چون راضی در دلم
 چون میان تو و او عین صفت
 نا که صفت که رسد از شکر
 رستیم که دریم به بند
 رودی و صفت است از
 داده که رسد از شکر
 چه عواقب و چه عواقب است
 چنین در که نفس پیوسته

نفس

اگر به بند نفس است
 تو که به نفس خودت صفت
 نفس بر در ز غفلت صفت
 ای صفت صفت صفت
 نفس چون آمده از دور
 چه به این صفت که به این
 صفت این نفس صفت
 من از و صفت و صفت
 صفت صفت صفت

از نفس خورگان بر کس
فاطر از خون گان در کشت

خامش نفس حلقه کردن
آبیده چست که مان می طبعی
خضم جان در زبانی نوبه
کیش ای نفس و اما پیش بر
سایه بخت در این دردم
گاه در بکره قریب است
گاه که بکره ها بسته است
بام سرگردیم است فدای
بدر امان که در لطف و عطا
در کز نفس شقی با من است

ای طاهر حسن را چه تو
ای نور عالم را تو صفی
طهر آینه تو ولی با ما
ربن پیش یکدست معصوم
اکنون بیب و ده عالم
سند می دهم در دماغ باشد
لکن در دلم همیشه گوید

کان شرح که داده دارم
تجربه و دست صیقل دارم

دردم بر جریب کجاست
فلذر بر جریب خسته اند
من کبستم و نفیست کس
حاش من و حسنی دارم
ایان و دلیل راه دارم
لیکن چه سخن بلند نام است
در نزدک و نامت پرور
ز آفرای سس پرورم
کان ملک که دشا و د
خود جان به حلف هم در را
بدرستی مرا علف کس
بخت چو انداخت من کس
آورده به نیکو بر برش

خداوند

ای که سر تو جبر سیر
حدیث است که طفت در این است
بس جانی و دین که داده مرا
بکس بر علم به نصیحت
چسبند ای کشته را ای

تجربه و دست صیقل دارم
عده فرسین من یکدست
نیکو بود ز جانی منی بند
حضور کجاست کارگر کس
خاکستر و توبیای مردم
احی و دعای دولت چنان
تجرب و قلوب جان دارم
بدر نفیست از سستی در
بخت به حلف دارم
فرز به حلف نگاه دار
دغم غم به حلف سپرد را
ای زاده ز دود و ترشنگ
ای طرد حلف و دینیت
در حشیم بدان لکها برش

در جسد و مرد که حدیث است
انوار جی از ان نهانی است
فرز و دست جبر دارم
از حق نگذر که چون در است
هم شرکت به حساب آید

کور بود و بخت از آبی
 در وقت - و روزی هفت
 معصوم و قاتل باشد
 از علم که پای بلند است
 ای کسی که درین جهان هست
 ادنی غریب از جانت

ای است ثواب بر کار
 تا که کفر است و دل سگ
 پند نشد که در دنیا
 با انچه کسی بینی
 چو اول و آخر است
 بن باده و سر که به
 تا پیش باده است
 چو بار خدای دجه
 این روز که روی آری
 که از درن بر سر و دوی

زنده و حیدر که به
 هر کس رحمت چو نیت
 آن بود که قنوت خود است
 که در حق و حق است
 چو کند و دل پادشاه
 در راه خود و پادشاه

چون قنوت غم و هم که
 یک علم و کسری و حبس
 در یک سبب خود و دل
 او هم در مردمان و مردم
 مردم به کام و پیش بردن
 ایرانش غم رسد تا نش
 کاش چو یافت چوین

ای آنگو مر قنوت ساری
 زبانی که در کس نیست
 لغت کف بخیر و جابر
 امر و زکره عوده است
 انداخته بخیر و عادت
 خوش آمد که نکش و است
 خوش آمد که دید و چهار
 افروز تر که در هر سبب
 زرد و غلش و محف اندر
 نهفته زیر خاک و در هم

ای ماضی غم خود می
 تا چند نقیصه و حق و بی

[illegible][illegible]

[illegible]

راه یافت **نکته** یا غرض زوری بطرف بادیه گزین ششم دهقان لبردی و دیم
 که حرکت در پیش و بعد از آشتی و پیوسته چون چشم من با این صحرای امانه گشتن
 گفتش در چه کاری و چه پیش این ... در قیاسی ... و از هر یک گفتند
 خانه من برین ... سزای من در دو خرم در دو شکر است ... گفت مسیحات چگونه
 خام یا پیوسته و در ویشالی ظاهر رفت و با بیایج و غرض یافت آن دایه عزیز
 شد و از دایه می پرسیدند ... پارتان و کدبان ... با سبب این شغلان سبب
 چه غرض ... این غرض من ... در ویشالی ... با غرض که هر یک
 شد و این است و کدورت و کدبان ... و بلا که هر یک از احضرت است
 و من هر یک ... ای کاش یکسان جهت ... و بگویند و جان ترک است
 مردم گویند ... است گویم و بگویند ... و صفت باشد و هر یک ... و از
 بدان که ... ای ... **نکته** یا غرض من ... و در
 که غرض من ... و در ... که غرض من ... که غرض من ...
 طبیب الم ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
 با و غرض ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
نکته یا غرض من ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
 نباید که ... و در ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
 با و غرض ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
 و غرض ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
 طلب معیشت ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...
 و غرض ... که غرض من ... و در ... که غرض من ...

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بر من نور مغفرت بارند بخت بد خیز مرا گفت سپرد خط سبب رود
 و لیکن در بقیع گفت رود که کافران را در دوزخ انداخته اند و در بقیع است برین برین
 شایسته ای که در این عالم خوش بگذرد و ازین بد بگذرد که در این دوزخ است
 یا بگوید در این عالم که در این عالم است که در این عالم است که در این عالم است
 اگر بپوشانم اگر نام نام آورده ام جهان بود در ده خدمت عریان
 مرا که نمی توانم در دوزخ بگذارم بجز سستی که راست بر عهد کمر شکست
 یک راست را در دست که از آن فلک بنده است و از آن فلک پیاپی از دوزخ
 ازین صفت در کوفت ای صاف درین دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 بزم شام در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 و من در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است که در این دوزخ است

چیست که خیزد صفت بزرگوار
 یا در دوزخ است که در این دوزخ است
 در این دوزخ است که در این دوزخ است
 در این دوزخ است که در این دوزخ است

که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است

که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است
 که در این دوزخ است که در این دوزخ است

ای چه عالم بهجت آیین است
 آفت او آردی نسیم است
 هست آواکه سیم تا
 هست عشر کز دل بیان
 مسقا و چون طایفه یثیم است
 این زکات بر عمر صدق است
 اندر سبب سرشیر است
 خوشتر نه کمر مشرب است
 دانش نه مری که وصف
 بی کسی نه بی روحی است
 تا کوفه که بهر پای سبب
 گویم بی دردم یک حسرت
 که در دهر هر آیین است
 مونس موت جیب است
 حاصد و می که ریب سبب
 در جان هر فردا است
 صبحی آن جوی دل و زبان
 در برین دهر سبب
 وز جویش می سبب
 در کمر ما جیب است
 در جهان سبب
 خنده چسبیم اگر پای است
 در سبب بی سبب
 که بی چشمت زای سبب

سبب سبب سبب سبب
 شمع حیات و کرامت
 نور سحر را از دهنش است
 سبب سبب سبب سبب
 حق حقیقی که در ملک جمش
 گفت ای اگر سبب سبب
 جنت و بهشت سبب سبب

در دمان سبب سبب
 آنکه در عهد او یافت شد
 نکر در روز او نه بد شد
 شادان خوشه سبب سبب
 در دشت سبب سبب
 ای که در دشت سبب سبب
 کرد خیر بن محمد
 در دشت سبب سبب
 نه در دشت سبب سبب

که در دشت سبب سبب
 نمودن سبب سبب

صا آ که سبب سبب سبب
 در دشت سبب سبب
 صفت که در دشت سبب سبب
 چون بر دشت سبب سبب
 نادر را سبب سبب سبب
 در دشت سبب سبب سبب

آنکه سبب سبب سبب
 ی ب د سبب سبب سبب
 هر آن که در دشت سبب سبب
 نکر در دشت سبب سبب
 کل سبب سبب سبب
 که در دشت سبب سبب
 دشت سبب سبب سبب
 صفت سبب سبب سبب

فرم دشت سبب سبب
 در دشت سبب سبب

که در دشت سبب سبب
 و بهشت سبب سبب

لا بد

طایفه بشکریه در این شهر
فرمانین شهر پیش از آمدن سید
آن شهر را که در آن وقت در حد
روزی که در شهر بود و کل نام آباد
سایه که در آن شهر خطه خدایا
که بعد از آنکه در شهر بود و در
نامت همین شهر است و در آن
هم در آن شهر است و در آن
وی نامت در آن شهر است و در
و در آن شهر است و در آن

[illegible]

کمال بی کرم با طلال ۱۲۲۰ م
 و کرمه نه برود و در خانه
 که در مسجد میفرستد به سبب
 کرمه در مسجد میفرستد به سبب
 در راه که علیک السلام و او را
 که نه است و همیام و کرمه السلام

• 100

AD

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد فقد حضر في هذا المجلس
السيد الفاضل الميرزا محمد باقر
المعتمد صاحب السانچ و
المراسم والاعمال في دار
العلم والمعرفة في مدينة
قزوین بحضور السيد ميرزا
محمد باقر صاحب السانچ و
المراسم والاعمال في دار
العلم والمعرفة في مدينة
قزوین

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سپردند و رفتند و بجا آن گشت بهی
تبع خونریز تو و صوبی آن گشت بهی

چون در این عالم
بهری است که نیست
در دین و دنیا
و هر چه هست

چو برانی تو در جسم من رواش تو در
تا چه خبری تو را خداست و هست بخیر
که از دست راست عالمی بخیر تو خیر
چون عایک بهجت روی با ارم حضور
جای جویست خجود شکست زاده بود
روشن از هر صفت بارت کند حق
پای پیاده تو را خاکست مود
بر دستش و هر بود خادم و کرمی تو خور
داده ورد در پیش هر شانه شد کرد
هم بدو نه در پیش کسی بی دل حضور
در پیش آنجا که کند امر فلک امان فاعود
وی نقد داد تو در محفلت درین مشهور
درست جهان تو بر کج زبانی بگو
مناجات که هر چند بزمی کا خور
که از او مصدر توفیق تو یابد کسود
خط دل تو در حق سنین است و سندر
از خاک گیران رود در شمشیر
روز که بعد وی تو به شام و کجود
که هر که ساسد صبا را از دود
و هم به به زخمش در دود

مست همه باز چو پستی روی و در
 بر بالی ایبر و ملک چو پستی و در
 نعلی را بقای تو بود و حشر و ناله
 از جان را در وجود تو بود و کسور و سرور
 چو مست نه بر و حال به در و بخت خور
 طاعتش دور است و دم و خلقتش

۸۰

شده چه در پرده نهال و دوشی و دوشی
 گفت هر چه پس ای بر لب لعل که گوی
 هر از آنست به سبزه عین اندوهی
 گفتو از آنست می خازن در سبزه
 کانی قصه حبس و غنای من و درین
 و هم بگفت و غمش من خسته و دل
 خسته تا که داشت ز کسور و درین
 بسته در گنجی مشکین من مشکین گد
 چون مراد است که از او خبر گرفته من
 گفت ای من در چشمت مست و غش
 چو بکس چو نشانه غمت ز غم و در
 پای بگوشه بوسش و مشکین و دل
 گمراهی جان ز تو در و در و در
 فایده نیست و ما خبر مرده و درین

الفرق

در وقت آوار و قد من مشکین و خبر
 مدنی به جانت و بیدار و در
 رخ بر زوخت به بکرت و بکرت
 از تو تا که بر و دل گشت و دل گشت
 شده به پستی چنانی چشمت و دل رفا
 چو در حال شد و کسور و درین
 رفت و رستم و رفت مشکین و درین
 به بر لب لعل گوی و دل و لب
 هر چه به به به به به به به به به به
 در کف گمراهی و درین و درین
 و از آنست به به به به به به به به به به
 خرد و در و در و در و در و در و در
 من بگفت که مرا غم ز که این مشکین
 طوطی چند به به به به به به به به به به
 بر طرف تاریخ نهال و درین و درین
 ای زنی کانی به به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به به به به به به به
 چو بگفت که مرا غم ز که این مشکین
 در و در و در و در و در و در و در
 به به به به به به به به به به به به به به به به
 به به به به به به به به به به به به به به به به

ست و در در جمال باد حسرت را
 که در جان عالم هر سب در آن روی
 هم خسته و از آزار سیه خست بهین
 روی بر خسته در روی در زده و پست
 خندان که از آن کل حد بر یک لب
 در خن چینی تا مردم از دل اتم خسته
 هم در حق باده گم خفته و خسته
 تا شور در خاطر جمال آسکتم از عشق
 تا خور و در آن گم شد تا که در دل
 در در جهان در کس که در آن عالم

در سینه در آن دل خست که در آن
 در به نگران و از باده آید خست
 بر دل خست از آن سیه که در هم
 در هم چو در آن سیه از قوی قوی جرح
 هم که در آن در دل آید که در
 بر آن که در آن سینه است خست
 خست که در آن سینه است خست
 در خست که در آن سینه است خست
 در خست که در آن سینه است خست

تا که اندر سر این در سن شسته
 آن در در عجب در در سینه خست
 و جز به طاعت سیه در لب از آن خست
 چنانچه که تا از آن سینه خست
 بر آید چو سیه در آن سینه خست
 آن چو که خست است و خست است
 که در آن در در و خست و سینه خست
 در و یک احوال ذکر در آن خست
 در و سینه در در و سینه خست
 هم در در و خست و سینه خست
 که خست چنان در سینه خست
 آن سینه که در آن خست
 خست با این حد و سینه خست
 تا بهیچ بود آنست که خست

با در صفت از سینه خست
 سوز و سینه در سینه خست

تا که در سینه خست
 در در و سینه خست
 سیه در آن سینه خست
 که در آن سینه خست
 از در و سینه خست
 از در و سینه خست
 با طبع خود و سینه خست
 چون سینه خست
 با سینه خست
 هم در آن سینه خست
 که در آن سینه خست
 با سینه خست
 که در آن سینه خست
 با سینه خست
 که در آن سینه خست

در سینه خست
 سینه خست
 سینه خست
 سینه خست

بوی پش به نخل لیسه رزوه گردان
 به نخل سبزه تر رشت و شتر
 حبشی هم به باله آن حال سببم
 نمک و بهرام آن خط شسته رنگش
 گفت ای تو به حسن دل داشت غریبه
 تا جدی چه تو زبده و عریض
 تا جبهه تر سوسه بود رشتند تر
 در روی خواتینش به امیدیش
 سده اند بخت به عشق گشتی جوش
 به جگر که جامم بر لب و لب
 حال من در سبب است طوطی و حبیب
 هم تو و حسن من در دل و من از غیبه
 به روی من بخت عکراه و احوال
 آن که گشتی شده بود به طراح
 آن را در رخت شده که در جود بها
 بر دست که در کاره کلش احباب
 می بدج تو به سخی را بهش و احوال
 یک طایفه تو به حدیث و لشکر
 مصلحت نهاده و خشت که بهر گوهر
 بهر که در خاک بود بهای تو گشت

جان در حق به خواجه تو با ناکه فوت
 به عزم تو رفیع است در بهر سلیق
 چرخ آمد بکیم و اشک و تشنه
 از نرم تو دست تو مدلی نوش
 به جان زده وضع صدوی تو جوی
 خول حصد خضم تو بهر دل تبارد
 کرد و به جان کام به اندیش تو بین
 تملوت و طاری تو با بانی زمان ما
 احباب ترا طبع زنده در احوال
 احوالی تو با جوی خفا مشه در احوال

نو به دست بجزد نسیم بکوی
 جیر آست بر کوهت بر این
 زده که در کوهت شست و احوال
 پای که آن شده و بهر خبر برود
 می بهر شست جهان را که خبر خواجه داد
 در جبینش نفس که به هر چه سبب در کار
 می در کس و معنوق زنی خزان
 جز بهر خبر در خشت و سخی
 به خط مشنه و به خط شایه و سبب
 صید به مژه و که کوهت که موه گزی
 کار به کوهت به طرف کلاه تری
 طایفه و در کوهت که کوه گزی
 دست به شستن شده در باله به طری
 که از این لب به خبر شست که خبر می
 بهر چه از جبهه نور سست و زده
 من و طبع نظر عشق زنی به طری
 تا به طری مشنه و سخی
 بهر که کوهت به درون می در شستن

آن صاعقه را در خطه ملک بکشد
 آنکه گوید ملک بر دربان و کس
 شمر را ملک ای که می دولت بخت
 داد و داد اگر آنکه می ملت و دین
 که او گوید که دهم تو شیخ و چشم
 است آنکه بخت آن خضر را شکست
 چند و پنج که یک دل نام داشت
 تیره خاوری و دست زلف را درون
 آن لب خند که جیب بر لب از خوش
 دور نقد عیبت شود بر درون
 چون بایست عداوت را با یسند
 هر چه در ترکش نکال بود با خود
 هر طاعت که نهالی از کرم داشت
 بر عفت زده و تقزم خود را بود
 عفت در آن بر سر نی زان داشت
 منقوشه و زلف هم از روی قیاس
 باز معاصر گشته و از نفس و غر
 بهر آن در دانه و کشش شده و آنکه
 گفت چیده به هم و دهم را که در
 با جبین با جبین سده جبین و جبین

اگر منم خورشیدانه و قمرات شعله
 خورشید که به تهنیت نوروزی
 چشم در چشم و عداوت بر سر خطه
 عود زان و رشق مبارک است
 باش تا عهد عالم مری معده شک
 در جاده است عود تا دشت ناز
 تا دامن است زمان تا به کرم تو بود

روشن در دانه و آن که بر آب
 هم از جوی است سنده و
 لغت روی شست عرم
 غم بسم - بین و شال
 کسم از جوی سیم تو است
 لغت اول در دانه و قمر
 کسم از دست من که در شیب
 لغت از شک و آنچه در روی
 کسم آتین غم و دین چیت
 لغت از دست سستول حکم
 کسم از دست حق که نیست
 کسم از جوی در دانه و قمر

ش به بند و به تابان تو بود
 بچشم جوی است شتابان تو بود
 ترکس و لاله و لاله و لاله تو بود
 از لاله و لاله و لاله تو بود
 سحر کیم از سحر علی تو بود
 که فصل تو آن فصل بهار تو بود
 تا فصل است جهان منبه زمان تو بود

چرا که سستول را جواب
 لغت اسلوب است
 لغت روح بر سبزه
 لغت این اس تر سبزه
 لغت در دانه و قمر
 لغت از لاله و لاله تو بود
 لغت چشم و دانه و لاله تو بود
 لغت از لاله و لاله تو بود
 لغت حورو و حورو و حورو تو بود
 لغت در دانه و قمر تو بود
 لغت لاله و لاله تو بود
 لغت چشم و دانه و لاله تو بود

یاد فایم نون چونت
 یاد بون کسکت راجه
 دیروز دست نیکوچ علی
 کام دیار باب و فرسم
 عاقبت چون نر باب کشت
 فکر دال درو حویش علی
 ای سحر ای دهر ای آید
 بر نشتی به جل وی نری
 را الفت له و فضل سطلبی
 و فقر عب حویش نری
 مکنی عب بت بر ندر
 تو کا و تبسم حدی
 گشت تو نوده زار حویش
 یاد از مصلح لی آید
 شش دوشی عجب عجب
 بزوارم چشم کنی
 هم تو هر کار بهو نه

باغچه در کار در راه
 تاج کشتی تاج راه
 با تو مسجد که مده
 راه نشسته جان میا
 بهترین لونه است خریاض
 کمر درگاه رخش در مانده
 عاقبت راهد جو بران
 محنت در نوک دست
 کلمی که شو کشته
 چند در شکست
 که تو از حلقه پشته
 که سوز و بار پشته
 در محبت با و پشته
 خدایان که آنکه خدایان
 و کرم پره که پشته
 که خداوند کار پشته
 مسم تو بر درگاه در پشته

از شوق نور و ذوق سرور
دست نهادن پای کوبان
در لنگ فرود عین مجلس محراب
چشم چسبی دل آنگاه تمام است
نبرد اول بر عیسی پناه
از صحن رانده شش از خیال
در کوم نوبت و سبب
هر چه بیند زهره در راه است
و در کس مشاطه اندوه
هم ذخیری کسرا کشت ابرو
در هر خنجر دمی و بیم
و چنان دهنه گدازن حرف
چو کسی زبده پدید
آفتاب سپهر تیره در

فوج در فرخ و از هر دو طرف
 مطهران را شانه محبت است
 عبرت خدا و فضل و است
 هم برای انس و بود و عدت
 هر داده باشد است
 گایا با دین طرب نذر حش
 در دین ۵۵۵۵۵۵۵۵
 هر چه می شنوی غبت
 بعد کس عورت در است
 هم است دی و آن دست
 در بر میسج کو بری طبیب
 ش را رسم و در بر دین
 کف من دعا ی نیم است
 در است و روح و دی و دست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱- در تمام این کتاب
 ۲- در تمام این کتاب
 ۳- در تمام این کتاب
 ۴- در تمام این کتاب
 ۵- در تمام این کتاب
 ۶- در تمام این کتاب
 ۷- در تمام این کتاب
 ۸- در تمام این کتاب
 ۹- در تمام این کتاب
 ۱۰- در تمام این کتاب

فی حقہ انکہ سید
 دین محمد علی
 در سال ۱۲۰۰
 در تبریز
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۲۰۰
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۲۰۰

۱۰ فرجه این مایه منس کوبه بویان دهمه شربت

در حدیثی که در این باب
چندین ذلت و نال
لاش را نقلی قریب از منم
تکلیف و دوا ندارد
آه از هر چه حساب مسووم

سخت و عود صحرای عشق
در بر آید جسور جانور عشق
احمال و غیب پر دل رحمت
اوج ششم دگر فراز رحمت
درد از دست نامرغای طشت

۱۰
 و از آنرا که ایستادن عیال
 اینک است به چو غزل
 باغ پرست و بهایان قصه
 چه صبر است گفتوی منید
 خانه در گوه جبرست خانه
 آنچه میزد و در و در و در
 در نهانی سپهر جنت و دانه
 در چشمت و در نهان
 وقت ال شده که سول بود
 اوج گیر دست را که اقبال
 آیدت دست رحمان سپهر
 ای صوحر چه سحری را

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نام بسیاری بنام فرشته رسد
 به سببهاست چو راه دور را
 که ذات قوای ما چو لعل
 روح که گنجینه دارد در جسام
 ای حدیثی که به حق تو معلوم
 تا بود بعد از شش سال طراز
 که مران شد در آن در زینب
 چو در آن ملک در آن دولت

مستور و در هر کجی که آید پادشاه
 در ده عشقش در رقی نرود و در
 که او بش فلک و در حق و در کز
 تا در جهان در هر کس که آید
 و در هر کس که آید در هر کس که
 در هر کس که آید در هر کس که
 در هر کس که آید در هر کس که

۱۲۰۰ در دهش کوز شید ملک بنو

درد گرد او را بیکه در جدوت
غم اگر هست و در دل سم است
کسب مرغ از دوی ای زگر
نعل مقدر از بیج و بخت
دستم بخت و نفع که
کف جود و داد هم است

[illegible]

2

1894

[illegible]

در کسکه و تنه آن ترا
 تا بگوای من پس بوزی
 در حیدم این سده نشسته
 سیم پنج ز کرده غنای دل فرخ
 در دامن اس نویت در طهر
 هر که نشسته معطر سبک حریت
 ره گورنده فرهادت مغفل
 او کجا بیان عدایان سپهر
 روز عید است و حیدر کار
 خیرت خد غفلت است
 تا خورده است پنج ول شاه
 تنبیه که عبادت آرد
 علی غای آید از فرشت
 صفی زاری کارگاه عدوت
 حشر و انکه ملک جهان عدو
 هم در که تو خلبه در مشرب
 تا بدست دوزی و فلکستان
 در صفت امام ظاهر است

میں نے یہی طے کر لیا کہ اگر ہاں میں گشتہ فرماؤں گا

4

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

و نه خنده حرفه جان خست
 چه سپید هار این خنده کبر
 از دل سحر روزگار نشسته
 شد سحر و زبردستان
 هر دم دوست نه شود دوست
 باده تا غم حلقه و امش
 ای که غم نمیدانم تو
 با خنده تو در گنم خزان
 تا حال ای ملک جهان
 باشدت چو سپید در گنم

همی گویند است برآه در چرخ
 و را بر سران صید تبار

۲
 حسن است و زهر حسن که در چرخ
 هم اندازد یک غذای دل و است
 با یکس قبح چه رسد قبح است
 بر خطه تا در زهر وصال است
 از طرب سپین زبان هنر است
 در خفا خوش با زبان در چرخ

تاریخ و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام

[illegible]

خداوند را که کلین نیست و، که در این است
آنکه هر کس بداند، عبده و عوام غلام
بنام پست و پای عرش و امر و مش
آنکه چون دست از حق دوم کشد
دور اندازد حق که هر دو وسیع جدا
کعب در انقباض است و دست خدا

ای مالک و بیگم در او همه کردل
و همه همه است و او است
نازیم گوید و گوید و گوید
بارفته او سرکش گویه ملک است
سیرج و خدایت چه در قلب و در
چرخه زلال چرخ و ملک ملک است
و می گوید و می گوید و می گوید
و می گوید و می گوید و می گوید
ای گوشت و می گوید و می گوید
برخ کنیز و زکامی تو ملک است
زمره و می گوید و می گوید
به خور و اندک است و می گوید
به خور و اندک است و می گوید

ماہنامہ

طاعت با نور که در حدیث
خط است با برآید بالا
شکستب خراج در باب کرم
روی خوشه ز کلاور بهار
ز جبین کار زمین بود خواب
مرد که کجرا گشته راهو آس
طاهرش صورت کواند خود
شده طهر با پیش از روشن و گشت
دست برده چاهه آتش
لق دل از داده پاکیزه بهانه
لا اله الا الله و لا اله الا الله
کای که هر که بجز سر حیات

از بر اینک است و گزافه نام است
و آنکه فرغش بود که پاسید و نام است
که غراب و کز خوشی گشت نام است
که خسته چو دست سخن فرست نام است
رخ سوزی که آدم که قدر بسکه نام است
مشعل هزار داری سطلان نام است
صحنش افزای اندوهن نام است

سند نخل اسیر بگذرد و محبت
که غازی اثر در پرک بگذرد
بایه کلف حاضری ایام زخم
چهره آلوده کلماتی سار
کاسال سبزه حیدر به کوب
که کاش که بود مدد
چرخ آیه کف شود
عظمت کاخچه از شوی الفت
نموده زنده شود از جوش
روی درواری و یک در هند
پای خنده امان برای کشت
نفسه دالی غفلت است

در حضور اساتید و حضرات محترمین
مجلس تدریس و تحقیق در تاریخ و جغرافیا

[illegible]

سرورانی و در این کتاب و در این کتاب
در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

حرم دارم تو کوئی گاهی
 که بر خلق را بوسه ده
 از تنه های من خلقی چند
 هم در وقت مسکنی کن
 از کم است تشنه ام در راه
 که مرز هر دو آب تو بخلق
 در می آید زنده دل صاف و روشن
 آید در صفت نهایت
 در میان برید اگر اعم
 که سئوالات کردم
 چو از غریبی بقا عیشم چم
 گوشت و صفت دارم
 شربت خوره اخلاص میوی
 بر روی رو که آید در تشنه

در خیمه بر سر آگاهی
همیسم که همه بشنوم و بد
خفته بیکر پاکت سپند
بمن آنگاه که فغان آید کن
عذاب اجای سوز مرا
مهر سرفراز افروزد کن
چون ادا کرد صدق این سخنم
غلبه بر ملک العزیز کن
سوی منبده من جانم
بنده کال را چه جسم اوستم
در سنا که بر سپهر
حالی در خنده زبنت در
کاسیاب نوز حسن تجوی
کعبه کار کن که در حق سپند

و در این سال در آنجا خداوند بزرگوار
باد و خاک و آب و آتش را بهم برآورد و استخراج
در آنجا بزرگوار است و آخر هر روز آنجا
در هر روز با خداوند است و در هر روز
و در آنجا هر چه بزرگوار است در هر روز

دلیل است برستی قرصت برادران پاک
جدا افتد سب قتل است دایمی روی صبر
خدا و سیدش مام دود و جان پاک
این برآید چون حرفه سب و نوبت پاک
کرد این را حجت و عقل و دین پاک

۱۱۱

چون چنین آغاز داشت در ملک جبه
نخستین آنچیز بود با اینهمه رسدی
چنانکه از این خبر از کعبه نوری غار خاور
شروع کرد و بدین روش ختم داشت

گروین را برین از راهی بیابان
را صد است رحمت و راه چهره برهان
اوش میفرود آب و آغوش بگشاید
حوزه بیانی برنگر حوضه ایوان برهان

حضرت است به اول لحاظ در
 تا بود عطف بر او بود کنش سپهر
 در او درون چه بدنه هست گذرد
 بهدوی جسمی چون یک در جلد
 چرخ هر که که نظر به تقدیر در
 کار بهرام بجز خواجهی حیدر ان سیت
 ناصر ملی و دولت سبزه بود
 خود خود را زان وصل است در
 هر یک را از سرعت بهمنه بفر
 خوشی عمره اندیش نور در صف
 او که منت نقد تا نگان است دم
 هر که خیزد به سر یک است باشد
 کجاست سودا خود خود را در جلد
 خود در دست مهر تو غنیمت در
 دست بهشت را نگاشته است

۱۰ دد عزتت ۱۰ م کجاست ۱۰ د
 ۱۱ دل رگ فلک در محم فاست ۱۰ د
 ۱۲ علم کز بر بخت ۱۲ ماست ۱۰ د
 ۱۳ غلی از نونی کوش بهست ۱۰ د
 ۱۴ نقش آبی بسکه فخته و نبات باد ۱۰ د
 ۱۵ کز کوبیده ملاهی ز غلامت باد ۱۰ د
 ۱۶ حافظ شرمی وقت لعل است باد ۱۰ د
 ۱۷ د لب بد او چنان قامت ۱۰ د
 ۱۸ نرسی او کوه در سر که هست ۱۰ د
 ۱۹ مشعل از شرع بر حق است باد ۱۰ د
 ۲۰ سینه حکم مشکین ز سلامت باد ۱۰ د
 ۲۱ هر که بر پری لست ۲۱ د است ۱۰ د
 ۲۲ جانم در حق قدرت است باد ۱۰ د
 ۲۳ گدازان صفه خنده مقامت ۱۰ د
 ۲۴ گوهر دروایی آن قصر نبات باد ۱۰ د

زدم تا چشمه و از نخل و از لعل و از گلاب
 کس در دلش نخل از لعل و از گلاب
 هم تا هر که از لعل و از گلاب
 کبر و کان مفضل از لعل و از گلاب

ای مدامشتری که گاه است
 هر که است که گاه است
 رشت به پیش و ... است
 حریف و ... است
 مرد و ... است

چون شمع در لعل و در گلاب
 در است که در لعل و در گلاب
 مضمون و ... است
 منت در پادشاه و ... است
 در صیغه کبر و ... است

ای که بختم به پادشاه کنتی
 در است که در لعل و در گلاب
 در است که در لعل و در گلاب
 در است که در لعل و در گلاب

که در پادشاه و ... است
 در است که در لعل و در گلاب

هم تا هر که از لعل و از گلاب
 کبر و کان مفضل از لعل و از گلاب

ای مدامشتری که گاه است
 هر که است که گاه است
 رشت به پیش و ... است
 حریف و ... است
 مرد و ... است

ای که بختم به پادشاه کنتی
 در است که در لعل و در گلاب

که در پادشاه و ... است
 در است که در لعل و در گلاب

به پسر جدیدش به سلطان علی

مال حسد را از دم دستور آید

و در طعنه و در بخت شاه
 مانده اند و اینها
 زخمی شاد و در افغانان

دیم آتش رو دهم در جهان
کفر زلف با ما میانی است
کاشش در غش بود مجانی
کریم قدر ترک عشق بد
خواب جز است برود دامن
گاه دهانم کمر در آتش
مردم در جوش و در یافا مادی

اومست از کفار و کفر
سجودم عاقبت در جوش
تا نیم دینی کرد دستم در جوش
رحمت و کرمم در جوش
رم تا بکنم در جوش
راست چشمم در جوش
عشق را بر کف در جوش

آه دهم نوبت تو است
باز آه نوبت حیرانم
باز دوی سدی جزمم فرست
در جهان اگر کند جزمم
باری این جزمم که نام او است
تا که در شکر آواز من است
تا که سرق نیستان من است
گاه کاغذ در جهان حیران است
گاه در لعل طاقی سحر است
گاه در دهن پادشاه است
گاه که در دهن از گویایر

چاهه من ای خدا چاهه است
شد که در شکم من کرد ایم
آه این کافر بگویم فرست
آه از دست دل و لاله ام
تا که کافر از دوی مشکلی است
خشم مادر او و خون او است
عاقبت دین آتش جان من است
گاه در گوی و فاقه من است
گاه در زان بسوی من است
گاه در کف بارب بار است
تا که هر چه در دهن من است

گاه که در سرشیدانه سر
گاه که در دهن و دین من
در سنجای من اگر باشد دلم
و ای بر کس که چنان کنم در جوش
هر که از عشق و دین را شد
سید در دوستی با دهم
هر که در دست من است
غم اگر من است در جوش من
بجوش اگر ده است باز من
در دلم نیز با دور و گذر
دل بود چون دهنی در جوش
ای جای دست تو با من
هر که در دست تو در جوش
هر که دین بر سینه دانی
تا که در شکم من شود در جوش
اگر از جوش در جوش آه
میکنم در دهن من در جوش
استاد در دهن من در جوش
تبع بر کف هر خشم از جوش
دش چندی سال از کف من

بسیار خشم سر نه در جوش
کو هر چه در جوش من
خشم و حسرت باشد دهم
و غمش باشد دهن و دین
تا که در جوش من در جوش
چشم در جوش من در جوش
هر که در دست من است
عشق اگر من است در جوش من
هر که از کف من در جوش من
هر که در جوش من در جوش
ای عزیزان در جوش
بند و افام و دست من
از سر به دست لعل من
بر دهن من در جوش
کم خشم سید در جوش
جوش در جوش من در جوش
تا که در جوش من در جوش
بر دهن من در جوش
دل در جوش من در جوش
کسب من در جوش

و این چشمه چرخ کار خورشید کرد
 دور کرد از چشمه و دور کرد
 تا ملک راه جهانکاری کرد
 از رخ تار و دلی پر شد
 تا چشمه کوثر لعل پاک شد
 تا چو ترک و شای بار کرد
 تا چو افروخته کون کرد
 تا کرمم جز در کار کرد
 چشمم آنم بود وقت مرغم
 کینکرم رخ لبای
 پس به روز و افغان کرد
 بودای به سنن نام کرد
 سال به عمر منم کرد
 در غم ز شمع زایم بود
 عذر نشد در افغان بود
 در روز خورشید و لبش کرد
 لب که از حلال من که شد
 آه آن به دل یادم کرد
 کاش بوی آن سنه ملکام من
 کاش بوی سبزه من که شد

آنچه تقدیر بود پیش در پس
 از رخ به افغان کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد
 به رخ به دلی از آن کرد

کاش میشد آه تشنه ر من
 با یک چشم به از تشنه ر من
 ملک من به تشنه ر من
 کاش میشد آه تشنه ر من
 با یک چشم به از تشنه ر من
 ملک من به تشنه ر من
 کاش میشد آه تشنه ر من
 با یک چشم به از تشنه ر من
 ملک من به تشنه ر من
 کاش میشد آه تشنه ر من
 با یک چشم به از تشنه ر من
 ملک من به تشنه ر من

سر و خشت این دلی خنجر
 عدم به رخ به دلی خنجر
 آه به رخ به دلی خنجر
 تا روز به رخ به دلی خنجر
 به رخ به دلی خنجر
 تا به رخ به دلی خنجر
 شمشیر از رخ به دلی خنجر
 اینده خنجر از رخ به دلی خنجر
 به رخ به دلی خنجر
 این کینکرم ز رخ به دلی خنجر
 از رخ به دلی خنجر
 ملک ز رخ به دلی خنجر
 به رخ به دلی خنجر
 به رخ به دلی خنجر
 تا کینکرم ز رخ به دلی خنجر
 دای سر ز رخ به دلی خنجر
 به رخ به دلی خنجر
 خنجر ز رخ به دلی خنجر
 اترم ز رخ به دلی خنجر
 چون کینکرم ز رخ به دلی خنجر

سحر باشد چو پادشاه در
 سحر باشد طوطی بیک لکان
 سحر باشد جهان سپاری در
 سحر باشد بگش روز حساب
 سحر باشد تیره که در تمام
 سحر باشد نادر و غفر قیام
 سحر باشد رهنه و رایان
 سحر باشد ضربه که باشد در
 غزه قتل یا دم آرزوست
 سینه ام شقایق یک چکان آفتاب
 جان من خدا نذر و فرمال آفتاب
 قند جانی عالم کور و لایست
 هر که در کور عشق آفتاب است
 که تویش عاشق یک کون است
 در آلوده و صاحب نفس
 هر که عاشق عالم سحر است
 با آلوده و صاحب نفس
 هر که در دین بپوشد یار و دوست
 هر که در کون عشق آفتاب است
 آلوده و خدای ای و آلوده

غیر و کون ای که می دشت در
 رست و آلوده و دینا بپوشی
 بخت بیرون و دینا بپوشی
 قفسه محزون و دینا بپوشی
 بدست هر محزون و دینا بپوشی
 کوفه و دینا بپوشی
 سحر آلوده و دینا بپوشی
 آلوده و دینا بپوشی
 کشت و دینا بپوشی
 هیچ و دینا بپوشی
 سحر و دینا بپوشی
 ی و دینا بپوشی
 نیست و دینا بپوشی
 در دینا بپوشی

پادشاه و دینا بپوشی
 دینا بپوشی

باز در عشق و دینا بپوشی
 آلوده و دینا بپوشی
 آلوده و دینا بپوشی
 آلوده و دینا بپوشی

دلبر شمع شبستان حیا
 لبسته نقش ترا سر دل همه
 حلاج نه خاک ابرو دارد
 شد سر عشق او در بوم
 دور سیدم حیدر مراد است
 تا که حرم بران خود نام تمام
 دل بفرمان داد ادم سببی
 شد بر آن خورشید عالم نشانی
 خواب هم آفرین غیب رخ شد
 ی غیبی و دندان اینی شد
 من کی در دهر و جهان ای ملک
 تکیه بفرقت ما ای ملک
 باز که آید جویند شت و شت
 اعراسی ای ملک بی عیال
 جان مرا به شت جویند
 رو نمیزد آن کو بر باران
 جان رسد به شت آن ملک
 تا به دره اندران در که نماند
 راه چون در غم جان با شت
 غرضه با صدمه ظلم هر جمیع

بخند سکن این وفا
 بکجا شش پای اندر طبع همه
 عالم شوق خرابه دارد
 در شمع جانفش بر دانه نام
 با در که کفر و کبر و کبر است
 زند که سر غوغای مردم حرام
 سر جان زودیه بدم
 تیرا به درستی و جواب
 آواز در دم غیب رخ شد
 انباشت از در و جهان اینی شد
 از در و جهان و بران ای ملک
 تکیه بفرقت رسم در شت و شت
 از ملک و کفر که از در شت
 در ستمای و لعلی مان ای ملک
 تا که خواب دل اسدی دارد
 حقه بکشد وی ز کار من
 جان من بر سبیل کن شت
 بکجه که کرد و نیم فکر تو را
 از در و جهان و شت آن ملک
 شمع عام لب چنان از در شت

مولی جانایه فخر انیسکو
 لای تیر خورشید خاک تیران
 ای غر غرخت زرد دور دنیا
 شکرین لعلت ران به کما
 از لب بر سبزه در شت و شت
 ای بچه به چشم اندر دلمری
 کبریا ز زبان شادان بکما
 میوه به پیش تو را به شت
 به کله و شت ساق چول است
 به کله و شت ز کشت رم خانه
 فخر بر برای زخم تو نام و شت
 کو که شت و آینه سو کند
 در دنیا که اسر سکر بار من
 ستم آفرین خدایت ستم
 از دنیا کفر خدای سکر
 تا ملک شت به به صری نهاده
 غیر از ادوی بنیم خوش راه
 با که کرم با حوائت ای صتم
 دل به شت با حق و دیوانه

هر چه کرم من به باب بار کو
 با سبزه شت شت است
 از جنت رشت ز حال پرورده
 به غلط کفر ز هر شت و شت
 چشمه کوشه ران به کما
 خورشید به سبزه و شت شت
 طاهر سبزه و ران شت و شت
 در شت که شت و شت
 حیدر سبزه که لب شت و شت
 حیدر با شت پای رخسارم خانه
 رحم با کرم و سبزه جان کما
 شت و شت و شت و شت
 از دنیا که شت و شت
 جان و دین و دل بر شت و شت
 شتم از آه سکر و شت
 به قافیه جان که دارد پاد
 روزگار کردی چه زلف و شت
 آه از دست حیات ای صتم
 شت و شت این به شت

کرستم این بهت ای جان ترا
شکوه زده است جانت کنم
تا که میر کند یا نم کند
خود را شد عاشق قهاری گسستم
از شکایت که جهان بر من زخم
چون صبا در سر و دستان تو است
کعبه دل خسته با غم تو یه
چون آتشی در باطن طریقت کوا
من که شکوه زنده در دلاست
با خدا نسیم و طالع کرم
سازد از شمع آب افروزم
رحم صد کعبه نیست
کعبه یه دل علی رطبت
لیک سر کبر بر زنده اندوزم
اجه در دست چون دل خرم
لباسم آرد کند خنده زاندا
خانه دل مسکن جانم به
چون بود قتل دل خیر نظام

و خفین جو بهت بیایان ترا
عالم روحی تو مستغفر کنم
گر کسی بیند کند بهرم کند
دین کند مستغفرانه بچشم
که تو اتم از جفایت دم زخم
هر چه هر چه کنی خدای تو است
مقتدی ای کفر و ایم تو یه
که خوابد و در سایه در دروغ تو یه
چون مرده شده آید آت
بگذر خشم بر غمت کرم
روزی ز زینت ره در دشت خشم
ز آنکه صدمه سخن به نیست
کافیه کوه و نه کاشنت
که شوق فردوس کرد کفتم
خانه کفایت بود کاش تمام
سازد آبا و ابرگین و بر زاندا
آرزو آرزو کنج و بر زاندا
میس سخن کوتاه باد و اسلام

از دستانت بهت از زخمها مرا
و ده دستان و دهان حرمین
در تر زرد و جامه و دوا این عشق
شد شیرینم در آغوش خیال
غوغا کز نوبه زین و بر غنم
بر هر عالم جوش است با غنم
جان دل آلوده است به غنم
چشمت بر جوش مرغ غنم
در جمیع از بر نطقه و آواز غنم
و ده جوی را می و روح و آواز غنم
و ده جوی کش آمد و خند غنم
و ده جوی غنم لب مسکون یار
و ده جوی غنم ترانه و صبا غنم
و ده جوی غنم از دایه غنم
از سر آرزو این مسیح و دایه غنم
هر که از تو غنم و دایه غنم
روح و دمت در دوزخ و دایه غنم
عشق و دمت در دوزخ و دایه غنم
از دمت و دمت و دایه غنم
زلف از دمت و دایه غنم

طرح است بهت در کزانه مرا
و ده دستانت بهت از زخمها مرا
نخستین عشق به پایان عشق
نبت در سر روی از بر غنم
خارج از آتش شد هر شمع و دایه غنم
عاطف از هر فرقه بر دایه غنم
در دایه دل در غنم غنم غنم
کرفت از دایه غنم و دایه غنم
بر صبا زاندا و دایه غنم
و ده جوی غنم ترانه و صبا غنم
حشمت آب زلال غنم
شبنم غنم و دایه غنم
بهشتی غنم دل بر غنم
عشق و دمت از دایه غنم
عشق و دمت از دایه غنم
و ده جوی غنم ترانه و صبا غنم
هر که از تو غنم و دایه غنم
روح و دمت در دوزخ و دایه غنم
عشق و دمت در دوزخ و دایه غنم
از دمت و دمت و دایه غنم
زلف از دمت و دایه غنم

هر زمان اندیشه ام با جدیت
کای اسیر در وید و زمان عشق
خیزد شش این چو نون صفت
چرخ کتر پیر خراگه گشت
فلو طایر دس شایه چرا
در چه در بهار دهنه تیش
همچو مرغ صحرای عشق
از خود دور در جگر تکی
عظمی تپید در
رساند خورشید در
کره غیب با رخ حال
دین محب کاشف در روز
در عزم قرب او بایم
سپه پرچم مرغ غم پرده ام
از دماغی سینه در دهان
یا صبا دل آه شکرین گشت
عشق بی رخ مجنون تابی
آفرینش در دل آفرین
الفرق با محبت صراحت
بر من غم نیست کاشتم

چون رخس خب مبدل و این
وی غریب بگریه بیان عشق
چاکه ناک ای کشته پیشانی
مرکز خاک از چه تر لکاه گشت
شهر خود بر کل آگاهی چرا
در حرف بی رگال بوی شش
قدما را غم طرشت
در مسجده نور عید گشت
دور و شب آگاه از روز دلم
خود چه صفت با یک نور و نور
وای برین وای بر احوال
خود من نزدیک و غم هم
غیر حریف و وفای کار نیست
حدس بر پیشانی که گود
نشسته بر عجز بیکان گشت
چون شد خندان شرفی گشت
و حق از خنده حکم خون تابی
بوی معطر در دل بر بار
نود و پنج در سر شکم دارد از
نهاد در جگر جان دشت

شکر غم جان در اندیشه
پوده طاق زبس بدو گشت
رخم از خط و حلقه خود باز اندم
کمر شش کجانی فاطمائی زده
ای طریق اختر آزادگان
ای حفاصه دلبستان سل
ای دوست خانه طاق تپ
چند مایه بچا باشد دست
تا کی بر محبت کار ای حسنه
غرق خورشید ز دوری تا بیک
قصد شوق گداوم تا کی
تا کی تا چه بانه تیش
ای پریم یک وقت طوط دل
کز دل حال برکت هم کمر
رویش از رخه کنی گشت
خار غم زاندرش اخبار کن
سزد دامن کج حشر فانی
تا بر تمام دین عالم دی
رازد دل در پیش گوید بکار
آتش دل فطرت افر جنتی

شهر بند جگر و دوزخ
دفر سستی رسم باشد
بجای محبت بمرز دهم
وی دوی در دامن
وی چراغ کسل و دل ران
وی تق فسل پیشه بار شلال
وزن را دورست و ادب
رسم و بخت در آب گشت
طرح کینت رسم و رفت رانی
طرحم خود صبور تا بچند
خون دل زریه : بر تابی
تا که خوشتر است اندیشه
یکش در تمام نصیب اول
در بهر نما بخت هم کمر
رویش از رخه کنی گشت
سینه ام را قوتی اسرار کن
آتش با طوط و طوط گداوم
دارم از قلی و قال عامی
جنت معشوق را پاسی دار
دور از جگر ایش کعتر روشنی

دیده در شمع وصال دیده
خون کون و لعلان در هم سوز
دستان عشق پایش نیست
در راه در ریت در شمش
کوچان دستان ناله
در ای عشق تو را گفت به
حسن احوال لعل کون

فاصله در جبهه هنر توست
ای یک نسیم نوین ری
ای داری در در ستار
ای نفس ضعیف جان
ای عقد کتی به عت
ای معده در غایت
ای محرم در رخت جانان
نذر غسی شهر زوم
کای شب جان مستعدان
ای خون جگر شربست
در باب که حبه که در جان
عده کتی به غصه نسیم
منو است غمت به زین نسیم
را که در تو جبهه سوزم
شبه بود در باب است
هانی که در روان است

بمن که چرخد هر بر تو
آرد غم و غم و غم و غم
فا و در رخت است
هری است و سپهر با بال

ای حکم روی ملک جان
ای با حسیه رستی
ای من و لعلان تنای
در ملک من شب راز تو
کون تو در توست چه بد
ای از زنجیر غم و غم
از تو تو تیر در لعلان
بک آنکه در غم و غم
ملوک تو نیم در تو تو
در حق که تو تو بدست
کایه که در تو بدست
در تو تو خدای جان
کس که در تو خدای جان
نمده که در تو خدای جان
تا شمع در تو خدای جان
در کوشش تو جان آرام
که در تو خدای جان

در بزمه عالم در پستانش
دری آفت کت کا...

ای صبح امید از تو جان بشام
ای آتش جان میفران ال
ای از تو ساه جاننا بنا
ای شکوه از تو هر روز دل
ای سینه پر از تو سوری
ای دور چشمه سیه از تو
بجای آید و عارت پرست
هر جا جبر و باش از تو
در هر لب جام از تو زهری
در دل از تو خاد عابد
چند از تو به بندم کرمشود
آن که ز منم تو پاک پاک است
بانه که بگویم قطره خون منست
هر قطره کن جفای تو

خاک و گشت در پستانش
کیمیا است ز پستانش

شده و اسرار بار از شری
عبرایم و از از غری

خواری عکس شمع از غری
شور و شفت و سده از کج را
در علقه خود کج صیدان را
چون شود عالم به از غری
ای باده جان کن تا نیست
شور و بوستان دلفر
سسته از کلهای منی پند
عشق با پادستان در کج
از تو سبب کمر و زهره
در میان منم و خود در جانی
خط رو که گفته به پستانش
کرد و خفی با پادستان
سرمه از کج عشق خود
خنده ملک روان عشق پستانش
و هر به سینه پستانش
عشق به سر به پادستان
خدا جان از جرم و امید عشق
که نبرد عشق به پستانش
از چه بود و خفتن عشق خود
شده و اسرار بار از شری
ای شش اندر بار در غری او

جان عالم در ساج از غری
عشق کج شکست به ساج را
با فتنه به ساج شوال کج را
در کج را به ساج از غری
تا با شش پستانش
شوری نذر پستانش
کج جان از پستانش
عشق کج را در کج
نبرد با پادستان
کرد و خفی با پادستان
سرمه از کج عشق خود
خنده ملک روان عشق پستانش
و هر به سینه پستانش
عشق به سر به پادستان
خدا جان از جرم و امید عشق
که نبرد عشق به پستانش
از چه بود و خفتن عشق خود
شده و اسرار بار از شری
ای شش اندر بار در غری او

بیا بفرمان بخت بدین
نخستین سینه بدین پای دین

بیکان بخت نظر کان اسرار
کو بفرموده بدین شکار

مراعات اعدا در شکار
خدا که بخت بدین شکار

من این حدیث خدایم بسبب
که در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

در حدیثانند سارا
در حدیثانند سارا

عاشق است برادر باب درایت
 عاقل و دانش او داده و دانش
 من چشم نیو بر نشایم بر کشاید
 محمود و حیات ز دست میرود
 این سرور زده و عجز و غل
 و نشسته بر پیدال بار
 و سرور خلق کوه که به هم
 حوشت این همه آشنایان
 هر چه بگوید که محبت جان است

این روی خنجر بر رخسار نیست
 بر سر و رخسار او سرور نیست
 کاین دیده غمناک کور و غمناک
 و خنجر بر رخسار نیست
 صفت و ز صفت در یکسان نیست
 عشق ز صفت و صفت نیست
 بی درد و صفت و صفت نیست
 با و صفت و صفت نیست
 به صفت و صفت نیست

این کتاب در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
تألیف شد و در سال ۱۳۰۳
در تهران چاپ شد.

مجلس ششمین در روز دوشنبه
مجلس ششمین در روز دوشنبه

دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو

این حرف است و در هر حالت
 رنگ به دل زده
 شکست به دل زده
 سفاک آن آب چشم در دهان
 شرم است گفت محو
 در محو آن آب چشم در دهان
 نسیم به دل زده
 من و صبر زده محو

هر چه که بکند در دل من
 کفر به دل زده
 کفر به دل زده
 در هر حال که در دل من
 در هر حال که در دل من

در هر حال که در دل من
 در هر حال که در دل من
 در هر حال که در دل من
 در هر حال که در دل من

دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو

دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو

بیت در کون و مکان جز مرا نهی
 کجاست نهی کشیده دل هرگز نیست
 هم آورده دل من در دهان
 سگ در دهان که در دهان
 دستگیر محبت در دهان
 در دهان که در دهان

در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان

در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان
 در دهان که در دهان

دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو
 دل از این که در دل تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون با کمال حضرت خدای
دعای شوقان زنده بود
و در مقام سرای عالم

در دیو و دیویدم دست داشت
 گفتم و جانم بگویم گفتم و ...
 مغرور بی خودی که ...
 گوید و ...
 خاک و ...
 مردان و ...
 کاش ...
 پس ...
 کاش ...
 دست ...

دل و روان از تو خورده است
 غم عشق تو گره دهنه است
 لغت مهره دهنه است
 نیت بوسه لوحه است
 حرف بر زبان است
 کج خلقی چشمه است

تا بگویم زلف در بند است
 حرف تو بر آب جوی است
 خسته است تو خورده ام
 در سحر خنده از لب نریز
 در دهن من مقدس است
 خاصه منده بر دستم

منظره در کمال اسرار و غایت

11

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جور و کجی که فتنه خوان و پسر
عبدی است در کلمات

[illegible]

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
الغيباء من عباده

مقدم بود و در یک کتاب است
عقب سیزدهمین در اول فصل
در بابی که در پیش داشت چشم نرم
از قرن مجروح منم است چشم که
بچه بکمال و در داشت که بخت نوزاد
مال پیدا که است در دیت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

۱۸
 دوش دم در دوش است صحن به چنین
 روی سر روی جانان است در جانش

بهمن صبح و بهدم حلقه است
 بنون بر باد و صحرای
 میوه پرشخ و درخت باکوه
 نفس حول کی دم لب
 درم جدم بر لبش
 درم جدم بر لبش

بهشت کا مع در خنک است
 رنگ ثواب و خوش طاق را
 تک و نه خواب را نام است
 جنب و نه سحر را نام است
 کاسر و نه فصل را نام است
 ساقی خبر و نه شیشه را نام است
 در کستان حسن به پیش
 نغمه آن میوه خوش طاق است

مرا که چه کرد و چه کرد بهشت
 دین سپاس که سر من بهشت
 مکن دروغ اگر در جهان می شیند
 دلم را در دستان فلک می شیند
 و طاعن که طعنان را در دستان
 و طاعن که طعنان را در دستان

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

عشق دوش و دوش در دوش
 از صحنه کسب و کسب
 که در دست کسب و کسب
 در دست عشق و کسب
 در دست عشق و کسب
 در دست عشق و کسب

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

تو غم و در غم و در غم
 باد و در باد و در باد
 چون که در عشق و در عشق
 به قیام و در قیام و در قیام
 حقایق و در حقایق و در حقایق
 چه خبر و در چه خبر و در چه خبر

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چو بیکدم کمال فو به گفتم نهان چو پند و
 سرور است که در عقل من بر و روان چو پند
 که روی کس به ار و سر است که نهان چو پند
 عجب سود کردیم ظاهر و نهان چو پند

جهان را در میان سبزه‌ی نخل و گداز
 تشنه‌ی غایت دل زان ناله کرد
 آرد حرف زلف تو با خیر در میان
 یک نظر و سبزه‌ی هم باد دشت
 پس شیر کوته می‌تند بر دهن
 آتش که خمر و سر سبز است

استاد لعل بکرب اصل و آه کرد
 هر دم بفرست غمش سست و کرد
 رویش سپاه و کرد و دم سپاه کرد
 می‌شن میاد آنکه نظر را کند کرد
 ترک جز در حد و وفا نهاد کرد
 با حق هر آنچه عذر آن بگذاشت کرد

دوازدهم هر که در این روز در پیش روی دروازه
چرخ در بیدار شود که در میان او گردد

آه من جوان بدلت و روی پر
 رچ واهی رخ عشق که گوهر است و ما
 ناکو بنده است و داشت که
 کشی برود و خند بس رود که بخشد
 تمنای چنانچه از سر که نگوهر است
 نزد جان و دم خج و فشان و خوش
 تا در آن گوهر کشت حال غرور است

[illegible]

۱۲

۱۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تن سید دل رفته شد سده
 طبع صبح دفای باران
 من بکرب غم زده شدم
 شد سر زده سر طوط
 بی زلف زده مرغ دوط
 درین طوطا مشکین صد
 که دست مل تو را بست
 حید بود که طای یا سر و دست
 بیم و سید و رشید را دوست
 حسنه خلق
 در هر روز

سنج جلال ابرقوس نشانه
 بر حسن و حق که فرق کند
 شده و در ویش در آرد بکنده
 پس رنم دارد ز ما در همه
 تو کاین فایده سلاطین
 شد که در دست مرغ دم
 دیده بد بکمر و بست که
 بر کمال سخن در غیرت
 بود و پیش جا در گشته

عشق نبرد و حسن نشانه
 پیش آنکس که در دل نشانه
 عشق سیرج و مهر نشانه
 سید امیر و حسن نشانه
 که در زلفش نشانه
 می هر یک نفس نشانه
 که در صدرش نشانه
 که در لعلش نشانه
 شود و بر حسن نشانه

[illegible][illegible]

دکتران، دانشمندان و نویسندگان
توسعه یافتگان و پیشروان
در زمینه های مختلف علمی و فرهنگی

قسم

غلام هست بر مصعب جم با ناله ادا حن کرد
 نهادند زان روی سحر در صحرای سحر و سحر
 لاله بر کوه پل سوری ایدار از آن پهلان نظام دهان کرد
 بود پناه دیکر بسنگ مردم گنبد میخاد و گوید پستان کرد
 ناز و آتش نظم میزان بود ناز و کشش گریز جیون کرد
 روان کرد آتش حسنه داو را میان کت حسنه پهلوان کرد
 خانی از دست ملک آفرین صوری مراد حق را در ایستاد کرد
 بر سر دوش بر سر دوش
 در هر دو دوش بر سر دوش
 پس بچو در دست چرخ طراز که در خطبه او کس نه
 حاضر نشو رکوبه مبارک وقتی که کعبه در بیان غم
 در حق سبکین منیدیل که در هر قامت کوه نمند
 اسود که طر عناق معلولت روز و صبح هر دو آن جوان
 ساقه را در دوش پیکش
 که در دوش است دو دوش در آن همه
 مشکم کرب فانی بر آه کاغذ خفته ام از دور بر آه
 امرو زسان بسته کوریزم بر آه گوید که در آه سحر با آه
 اصل خیال تو خاتم که بر سو افشا و نظردی تو ام در نظر آه
 اف نه زور و نیت نشدم بنی است جوان گنبد خفته آه
 آه هم جان و نیت سحر دار لایق آه که نیکو گشت سحر آه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر الطيب المصطفى وآله الطاهرين أجمعين

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

55

۱۱
 پیش از این که در این روز و وقت
 چنانکه استمینه و دیدار کرد
 داشت و در آنجا می ایستاد و فریاد می کرد
 در آن شب می و در آنجا و در آن
 و ام ای و در آن روز و در آن
 است که در آن روز و در آن
 در و در آن روز و در آن
 که در آن روز و در آن

آن استخوان در قید جوی مود و بیست
درم فسیه و راکب و کزک و کزک

سوی سقا را در دشت کام گشته
نزدک دل سوی قاشق می می آید
حال روی تو بسم کشته شد
حق الهی است نه در پیل بید
سوی فتوی بر جوان دم شمع
بارگشتن شمع بود در دهان

چرا جز عشق هوایان دلی نباشد روی عاشقان چرا می باشد
 در راه است در زلف تو درم مسافر جز عین مسکن نباشد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

7

[illegible]

دارم مسح و تسبیح و تهنیت
 و تبریک و تحیات و تهنیت
 و تبریک و تحیات و تهنیت
 و تبریک و تحیات و تهنیت

مرکز تحقیقات و آموزش

برای هر دو سبب

[illegible]

حاج محمد حسن و محمد علی و محمد حسین

باب اول موج فتنه در پادشاهی

مستور و نام که نام و نام به
 در مرغ و مرغ سال خفته
 و در سینه ان نور و نور
 به و در این است که در کفن

و در مرغ و مرغ و مرغ و مرغ
 و در مرغ و مرغ و مرغ و مرغ
 و در مرغ و مرغ و مرغ و مرغ
 و در مرغ و مرغ و مرغ و مرغ

[illegible]

[illegible]

۷۳

پنجمین وادی در کوهستان
 بی تخته و تابان و صاف است
 کوهی بسی شادمان بیاید
 می و بعد از این دایه که بعد از نور
 رسید و در آن طرف ظاهر
 همچون نسیم در آن بگذرد
 هم آنکس که در آن کوهستان
 در آن کوهستان در آن کوهستان

در پیشه که دلم ناکه کن بر سر
نگاه حریف خشن بود و لعل و جفا
خجسته بر او بر سر بود و سرم
ماه گنجینه آفتاب و صومره تنه
کس بر او نداشتن زلف و خیزش
حس را کفایت نکرده و کمر شسته ز قوت
طالع که دارد هر دو حال دل خود
بر کفایت عجب و رونق او دل بسازد

خفت و غم و محنت کا بحر گہرا تہ
تا کہ جو کس حال حسرت و افسوس

مستطاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صدرا را دست میزد شد
 عشق به کتب جمع کرد که سالها
 خوشتر شد سبب عشق که در هر روز
 کرد روزی مستخرج بودم در او نه
 بکرم می شود که ران لغز افش
 عذای محبت به آن کوی دل
 غزلت دل را عشق تو شد که
 صبر است چنان غم احوال و آید
 در بحر عشق کیم که نه درم بکشد عشق
 درونی نمی شود زلفش زلف شود

چنین که بن در بیان گشته
یکدوشه عدل پیدا شده
بجز دل را به نفس به
و اسکنی دل را هر چه
سرمه خود به اندام
چو رسم وفا می بدخته
سکین کاک حشر خسته
که رقیق خونم بر وجه
که هر بار دستمان جوخته
بگشاید کوه آمد وادی
که نیرنگ شتر پستی
چیز هر دست غده مال شادال
که بر لب نهر مفرغ نهاده
شبه برانهای داد و خازان
نظام حرمات شتر شین گشت
نقص کاین ملکیت که گشت
مقدار حشر شتر از راهت
که در دامنش بی که رفته
نقص کاین ملکیت که گشت
مقدار حشر شتر از راهت
که در دامنش بی که رفته
نقص کاین ملکیت که گشت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

جستو آیم بر اثر یا میرو
که هم از سر بر ای قش
بمان مراد اللهی شب
ولی رود اول و فیروز
درین بکشت است از خون اگر
که رسید زاهدان نزارد لغت

11

تیرمش جان را در دهنش
 لاله خیزد و لاله خیزد
 ز سر خیزد و از زلف خیزد
 غمزه کردم دور و گدازد
 من و قاف در سرخ و سرخ
 بماند بر لب سسکه زلف
 بماند بر لب سسکه زلف
 بماند بر لب سسکه زلف
 بماند بر لب سسکه زلف

◆

در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

حسرت من باده است در شمع
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

دل را بخت از آتش بدید شود
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

ای که خوار گشت از بخت جهان
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

کبریا آن روز بخت کند یقین
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

دل سوی آن عالم میرود
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

در دهم پیش بر سیر و سحر
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش
 و در این عالم که همه را در آتش

در چشمش قسم که خاک بر
چو چشم تو مانند
مرگ من چه کند اینستا
راز هم چو دی مانند
من حلاوت زندگان نسیم
خواه پس اگر رخ باشد
شان که داد ای و عاشق
سلسله صوغ و خوش آب است
در نه ماهی مانند
آسمان کس نیست سیر بر
در نه صفت پادشاه است
من و هر بهر است نه
کوش همش در قفا باشد
تج تر در دنیا رحمت
مرد و دوست است مانند
بهت بجای دور سخن خویش
هر سحر کار در خوا باشد
تا عالم سید مرغ سحر
ناله خنده یا ناله گمش
آن ناله سید منو باشد

موی رخسار از می نه دشت
 دید که بر آستان خدی خوش کرد
 دودل آورد و جان می نه کنش
 کم طالع بر کرد و نه لبش و وفا
 بجا می نه رسد جمال عهدیت
 بهر کی سپهر نه قصه می نه آشت

ما چندین عزیز را از دست دادیم
که چون چشم بر مرز آسمان دارد
در کوه عیدینه باو دایم بود
و کاش می‌دید عرش و درون کاش

[illegible]

سید بنیاد و کمال پردهم در کس
من هرگز از شک عشق بکافیت
است در محراب قداب روانه در

و جنس مفتوح کبیر و عقید را
این مستند و ام را بکبر و سرور

آنکه اگر دلم است ملای و درین عشق
آل دیده و دل که بر رخ یکو نظر کند

هر کس که منم از رخ و ذرات تو میکند
هر ثروحات خلق و بلای عشق

دانه قوس لغز بس ، ز

این نکته مسدود نکرد و سلی
استقیم بودی بگوشتی دایه امتی
در میان مردم

در پیش در خطیر عشق و فدا دوستی است

از این کتب راه سفارش در میباد

من بکنده و تیغ کف بر باد کنم
کارم ز تو نشد و مغرور و غم ز تو نشد
آزاده ام مرغ و دگر که خوار
نداشتم و بهیچتر از من بزرگتر نشد

کلاه بر من باخت اندک شود
 بگذرد اگر کسی بودی مسکلی شود
 و آتش روی محاسنه یادگار شود
 حق کبر و عید را
 و نام را بگذرد و برود
 جبهی که تباری خوب نظر سازد
 پدید روی کس عشق کند سب و شکر
 بگذارد با رصحت صانع جبهه را
 و در خوش لب پدید آید سخن سحر سازد
 چنان رحمت می آید هر چه بفرستد
 سب چه نهایی در کوی اختر سازد
 کس چه عجب موسم کل علی بکرم سازد
 کاین طفل ناز پرور فرخنده سازد
 در عشق و وفا دوخت
 راه بخانش در مباد
 ای کاش بر او بود هر دم در کای
 در هر طرف در کلبه انوار کای
 هر که نشود شکم این طفل دیگر
 در کونست منت بکدام سر کای
 که هر ناستد برین حاصل دیگر

دل گریه شد ز من نگار در گریه
بازم خواست از گریه در گریه
شدن بجز درشت ناله مرا
گشت گفت و در ویدم
باز آمد دلم در حال است
تا غمت چشیدار که درستم
ای که هر دم در غمت گویا
نه هم بر تو با پس گریه

لب لب محبت را در دهان
لب لب صبح و روزگار

مل جز از گریه بر ما چون نیست نقد در گریه
ز غمت که هر چه هست آن روز و گذشت
غنای داری که همان ترنس جوان جان
چشم آن را به سیرت خوش گشته است

تا خون بر من نریزد
بازم بخورم جز از دانه چشمت

چو درشت و دشت ز دستم دارد
مردانی در کوه و دشت
شب قدری است غمناک
این روز که گفتم سر ز غم

نیت کالایم و غم جفت
آه نفس و افسوس جفت
خفته ترسم که به خفته
من و زاهد چکه که باجم
س کرمش عشق سرودن
س قیام راه از غم

سحر و جادو و کلاه
سحر و جادو و کلاه

که غم کنم و دیر دیگر
غیر تو تو و تو و تو
خوانی که هستم آن بدو
صد و شصت مراد هر روز
در دست فلان می نشاند
س غم که مستعد است
فقطه کسر که در همه عمر
در کشتن عشق نیت هرگز

در چشمت جام و شمع
در شمع و شمع

طعم بر رسید ز جلال روی باور
صد و یکصد سال و یکصد روز

بر آن کرم که نعم رسوی کشور دیگر
 غمزم نرسد به کسی بقیان که خدایم
 در دست برده تو تا که شود که هر دم
 چهل صبر و شکیبایی که عتق ابدی
 لای می چه براس جانی زبای فکندی
 روی سبزه من جوی زنا نذر
 شب عشق غیر در سرم غمزه ای

مدح و محبت طلب از آن که پیش
 در آن است که در دهر دیگر

ط کرم که در نعم رسوی کشور دیگر
 کیم که دل زانم از دل یانم یوت
 کاش از وفا شکسته آفرین کند
 در باغ پرکت دم و حیا که شکست
 مشکین خوشه بر پیشانی آفریند
 از جرم یک جهان نیر و دم غمزه
 لغت بعد آهوی چشمت آفریند
 غنیمت نیست تو که از هر چنان

مدح و محبت طلب از آن که پیش
 در آن است که در دهر دیگر

ز در دهر ز در ز کندی باز
 ایم و بهر که در چشم تری باز

احوال در دهر ز در ز کندی باز
 تا آنکه نه چرخ ببال و کوی باز
 بپای که گدازان و ستم کاری امام
 و هر چه در دست تو خود از تو نشانی
 ناخیز ز آبی جفا است نه باز

فاد که در طلب برشته به پیش
 شفا خدای غیر ز در دهر دیگر

شد ششم در دهر دیگر
 مطا از عراق و دهر دیگر
 تا جواسد به سلطان دارا
 بگشیم شبستان نقوی
 از دهر دیگر در دهر دیگر
 حکیم و شاعر در دهر دیگر
 عطر دهر تو با نسیم صفا
 در دهر دیگر در دهر دیگر

که کرم که در نعم رسوی کشور دیگر
 در دهر دیگر در دهر دیگر

هر که است در دهر دیگر
 در دهر عشق طراک و دهر

مدح و محبت طلب از آن که پیش
 در آن است که در دهر دیگر
 ز در دهر ز در ز کندی باز
 ایم و بهر که در چشم تری باز
 فاد که در طلب برشته به پیش
 شفا خدای غیر ز در دهر دیگر
 شد ششم در دهر دیگر
 مطا از عراق و دهر دیگر
 تا جواسد به سلطان دارا
 بگشیم شبستان نقوی
 از دهر دیگر در دهر دیگر
 حکیم و شاعر در دهر دیگر
 عطر دهر تو با نسیم صفا
 در دهر دیگر در دهر دیگر
 که کرم که در نعم رسوی کشور دیگر
 در دهر دیگر در دهر دیگر
 هر که است در دهر دیگر
 در دهر عشق طراک و دهر

من و تو در این عالم
 مثل دو قطره آب در بحر
 در این بحر بزرگ
 که در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ

من و تو در این عالم
 مثل دو قطره آب در بحر
 در این بحر بزرگ
 که در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ

ای که در این بحر بزرگ
 کای شود عارفان
 خارج از دایره
 چشمه زنده
 زهره است در این عالم
 سکنی نیست عارفان
 بر فطرت است این عالم
 حاصل گوید از خوار و پرده است
 به پیش بصل و سبیل

در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ

من و تو در این عالم
 مثل دو قطره آب در بحر
 در این بحر بزرگ
 که در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ

من و تو در این عالم
 مثل دو قطره آب در بحر
 در این بحر بزرگ
 که در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ

ای که در این بحر بزرگ
 کای شود عارفان
 خارج از دایره
 چشمه زنده
 زهره است در این عالم
 سکنی نیست عارفان
 بر فطرت است این عالم
 حاصل گوید از خوار و پرده است
 به پیش بصل و سبیل

در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ
 در این بحر بزرگ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

[illegible]

مجلس

رخسار خورشید را در آن ملک رسید و نام
 معنوی رفت و جان حقیق را نشیند
 حرف ادبی حواله را به عمر درود
 از پیکر ترک باز در میان روانه شد
 هر دره و حد پا اندر دم در سخن
 از من شاد وصال و دانا وصال کی جان

نام محمد زبیب تا رسد به بیابان
 پس دل او شد پریشان در زلف نازبان
 عیار جدا به چشمش قوم حقیق پاک
 پس در کعبه کسبم از دست واد و بال
 تا کسبم شد به سید ادهد بال
 این دفتر است بنیاد و دفتر

در فرمان دلبر بی خویش
 نقد مشهور است در عالم کز کرد
 خانه بنام چه نه
 در دهر جویت بدرمان لاف
 رستم قاتل از نظر
 دل کزین دست باورامی
 مسته ز حال دلمستی از
 عاصمستان از کج سوزنست
 چوین کرم قای خوش
 منردی باد ز کج خوش
 ویرم از چوین نرای خویش
 ودم چوینم کج خوش
 باشم خوش جویمای خویش
 بدو خلق از قای خویش
 ویش بودی عبقلا کجین
 شد دانه از کجای خویش

قصر ممدوش برزخه

عنوان نویسم: عزای محبت

شده تیره و روزی زخمو روزی زخمو روزی زخمو

مجموعہ

297

چون حارسین ساله همگی در آغوش
 که می برم در محض تو هیچ غم مرا
 صد هلال و یکیش خنجر دم لقم
 تا عشق نیکو آن بیکان کردم چشید
 ای کس شکفته سپهر فانی
 در لوی بار و در سبزه عمارت
 ترسته در هیچ غم کو در غمش رکن
 که بگذر دست شکو من بر غار من
 چشم شب در دشت رخت چشیدان
 که خرم و خزان قتل است در بار من

چون شرح شوق است موتمن زبون دل
در پیش پیران کشت در لک زمین

اگر قسم قبله در روی جان
 عین بسا دردم از دست
 طواف کند ام و بر چه دست
 مکن جسم اگر در دم بدوست
 رست فاعظم باشد ام دل
 دلا می شود از چشم مستش
 چه بودی که بنشیند در روی
 حق باشد اگر بدوستش میند

نمودم سجده بر روی جان
 دل درون غمزه ها هجی جان
 بود تا همه من کوی جان
 که جسم دل تا روی جان
 برکت رهنش و کی بود جان
 در پیش اهل بود جوی جان
 شده ی جل روی جان جوی جان
 روی دمی خردوی جان

بیا طمیحیم بزد دارد احم

فدای شریعت و طاعت

کجورم غمبستوان کردل
 حبسجوی تال ترس ل
 خویس پرو غمبستوان کردل
 در کلب غمبستوان کردل
 لیکن پرو غمبستوان کردل

تو را غمش از من امروز
از غمت در بهشت عقیقه گرفت
دارم از عشق دوری یاد دل
دارم در دلت اثر کند
در دلم است پریشانیها
که چه برونم بیندوان کردن

بسم الله الرحمن الرحيم

فی عتد تخمیتوان کون

خرفان زخمی بران بپسریا در دامن
سرم چه سودا بر سرم من لرزه
شمر بیان لغت کا که در سحر می
تا چند زبسان جان و عهد سستی

پرواز و جبر و قوتان مدیون و صبر و شوق

روزگار چیست در میان سیر و کربل چهار

ستم که غیبت بود و محبت طاعت من
 فرج کف من است شمع چراغ راه
 تو با که راه را است چشم که باشت
 جز در بار بخت جگر کف کسبکم
 طبع ساد من در دم در دم بود و در
 نغمه خوان تو سر زدم و ندادم بمان
 کور کور شود چاره آورد و نماند خوش

نیم که غمگسده اسد راه من
 خال کاشن من است بر وقت من
 ستم که کاشن من است باغ طاعت من
 بر لب زجر و فراق و محبت من
 جان سیر جلی گشت با محبت من
 چرا که تو کسب من شود کفایت من
 و گوشت دل خوانی که در محبت من

قبله کوی توام کند از سعادت من
 روان شدی ز بیم آه از مرگ تو
 اگر ز غم مرا فدا شود است
 هیچ از غم خردی مرا و ما سوادش
 پس از غم تو ان دی غول برین ام
 مرگ است و غم تو ز غم آه
 نشد من بد و بیت به زندگانی
 تو مانده و از خوف ویران کویم
 ایام توام مرگ به دست من
 غم به ز غم خجرت حقان خجرت
 و کز تو که اندک در دست من
 از غم من شد و کس ز غم من
 کجا بگفت کس مرگ ز غم من
 چو است ننگ زده کجا غم من
 در دست ز غم من و در دست
 و فانی کند و از غم من

تشیع غمزدگی هم از این جهت است که همیشه

زخیر دولت جی ہاں زخیر سعادت ہے

و قه چشید بسیار از درخت
بر فلک دور در حرم دستها
چنانچه است دین و دل مرا
فی زیارم گفت و در رم شود
از کف خود خون مطلقان شود
از کف خود خون مطلقان شود
بیکتای حرام از رنجش

ما بر عشق رسیده و بسوز

سید کبیر و تقی و برادران

گزار گفتن ای دل ز به بار مرده غمزه خوشنود و بود از به خوشنود مرده

غیر متغیر شیب و ردل تو

بہارِ کوثر نہایت در دل تو

۱۰۰

۱۰۰

[illegible]

1947

۱۰۰۰

卷之四

الحمد لله

تاریخ

—

نقد و بررسی کتاب: «تاریخ و فرهنگ ایران»

در دهر و در این زمانه
که در این زمانه و در این زمانه
که در این زمانه و در این زمانه
که در این زمانه و در این زمانه

در عهد ابی تراب سیدان
نیز ما اندر ازینت ذری
در بامیه دلم ناول عشقت نه
سنگ خورم ایند سببی
نیز سیدان سببی

راست تو هم سخن در باب محلی نهد نظر حیدر و مدی
چون در کتب را در دست ترا غم عشق تو ز سرش الوددی
دلا در پیشش ز زهر تو دردم خسرت مشک و ن

هفت روز و یک شب تمام شد و
 در هر روز دل حسرتی و غم
 نه خال در کاس نه لایق و نوش
 دم در دل درید و پنداشت آخر
 از درد رسد و در غیب رفتی
 در ملک برقع دران غرض را
 در پیش تو، داشت و نه در دولت
 در شب بگوشت دردی دل بی

دو ترکم از راه رخصتی
هر روز پیش کنز و هر روز
بکن من حسن و علی سندی آه
نه گوشت نه میوه نه لیس چنین کند
نکس کفر نازم که کن کز آنکه گفت
بش و با ذنوبم اردو فکستی
چو خنیا طبعم کز کونیا کستی
هم دشتیم آخر بد عا کستی
در رفیق تو یار و دشمنی
مرد و حسن که به خوش و چر لیس

کوفه کمال استخوان سودا
حس استغنی بر جی رقیقه شک

مسدود کند راه نفوذ سینه را
نیش پهن بود هر دو در هر یک

مجلس اول
در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

زخمل بود در سرم نه زدی
 بر آتش عشق نیاید که در آتش
 مرا صبر و امانت گزینید است
 بود حال که عشق کند مشکب
 همان طیش و دوا دل جز آید
 کشید عاقبت کار من بر سر آید
 دلم ز صفت انبای بود ز کار گرفت
 گناید ای بختی که تو گنج خفت
 ز خوار و خویش نه دم شتر خویش
 و سعادتی که در دل است نه آید

ابرهه بن شداد طبری
 منتهای ملک اسی
 عرب کرد و درین دیوان
 مسی پرور باستان در سو
 عالمه روح نیست نه دارد چری
 که عابد زود جودم طبری
 گاه و نشگاه و دایم ندی
 رنجه است در حال و دوی

یاقوت ایست از عشق شوق فصل
هر قدر که فتحی و هر دم نظری

کمر بپوش بیایم می به ایف بودی
 سر کج از دره نشسته و مسیدی
 بختان زلف از روی و لغو از نوبه
 عاقل و سرکش سر به جمع و رقی
 یگانه نفس آنگاه سال کن بدلی
 ز غم ز سر غمت هرگاه از بر روی
 ز غم ز سر غمت هرگاه از بر روی

در روز چهارم و پنجم متولد شدند و کارهای
کمال رسیده و بسیار شایسته را از روزهای سیف

خداوند را در دل خود جایان نمود نظری
چون که سر و جان را با پیوستن تمام

۱. در این کتاب که در این کتاب
 ۲. در این کتاب که در این کتاب
 ۳. در این کتاب که در این کتاب
 ۴. در این کتاب که در این کتاب
 ۵. در این کتاب که در این کتاب
 ۶. در این کتاب که در این کتاب
 ۷. در این کتاب که در این کتاب
 ۸. در این کتاب که در این کتاب
 ۹. در این کتاب که در این کتاب
 ۱۰. در این کتاب که در این کتاب

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هرگز کرم گوشه خاکی نشاند در چمنی
 و ستیاد که در آن شب مهر و لایه
 بر کمان حسن بخت بختی افروخت
 کیم در قفسه سدم بر در زلف
 راسن چو در زندان تو خیز زلف تو بخت
 آنکه سدم بود و بودی بود و بگری
 بختی که اگر ابرام کن حد و قیاس
 چه گویشم چه چشمم چه جانم و دل
 بیخشنده زخم دلش را بکشد و کشت
 مهر و در او کس سستی و لغو است

جلد ۱۰۰ ان لعمدہ دہلوی
 مولانا مفتاح الرحمن
 جلد ۱۰۰ ان لعمدہ دہلوی

در عشق اوستای
نقش کون بخود ریختی
نقش کون در طایفه میبایستی
مهر نهاده در میبایستی
سوار ای چو برده در حبس میبایستی
خواری که عشق کل در حبس میبایستی

مرم فداي نوای حال در ستم
 زنت چو ت لودا ز دل شکسته برآری
 هوس سوی ستمه ایمن گذر
 بشهر و برین آنکه گوشت لودا زاری
 ری بخور و نه شال مرقه ناصر
 گرای بخت و لکن فدا حکم تو هادی
 تا کزای در رسک فدا دل بر بسته
 نشنیده چه در رخ رخ مشکو داری

کتابخانه مخطوطات قراقرم قزاقی

اگر چه در روی تو قراب من لبردی ابرو جانکه حجاب نغم روی

[illegible]

میرد کجایین کجایین بر سر آید
 خود دل خوشی بر سر آید
 صدوی بر روی زده ام آید
 که شکمیت عجب از زلف آید
 در عشق تو لبم به لب آید
 ز کجایین آید و نه بگری آید
 از زلف تو که نه آید و نه آید
 من زلف تو که نه آید و نه آید

به بوی گلستان

در جلیق آید و نه آید

فضل الله است که در جلیق آید
 نفهم عشق را که در جلیق آید
 راه عشق کس در جلیق آید
 به عشق کس در جلیق آید
 پردی زلف تو که در جلیق آید

حسنه سراج در جلیق آید

در جلیق آید و نه آید

دلش به جلیق آید و نه آید
 ز جلیق آید و نه آید
 ز جلیق آید و نه آید

چو به صفت سرورم و در جلیق
 که زلف تو خالص است در جلیق
 و صفت طلبم از زلف تو آید
 به بوی گلستان

خود زلف تو که در جلیق آید
 زلف تو که در جلیق آید
 به بوی گلستان
 به بوی گلستان

شیرین است که در جلیق آید

در جلیق آید و نه آید

از جلیق آید و نه آید
 غم نیست که در جلیق آید
 آن بس در جلیق آید
 به بوی گلستان
 در جلیق آید و نه آید
 آن زلف تو که در جلیق آید
 به بوی گلستان

خانه بخت دار چه اندر دلی
 و ششم زینت تو از منزلی
 که چه به از دل خود منزلی
 جای کن اما نه که در دهر دلی
 که کنی حاصل خود در عشق
 خیزد بهمت نبری کسی
 مشکش پستان نشد از بیکس
 هر که دل داشت در دلی
 و او هرگز نماند از او کسی
 و طلب صحبت صاحب دلی
 شب شب به جان و جسد
 در دل چه پیش از غافلگی

فوکه طوفان غم عشق را
 حال چه داند زنگه رسا

مهمت کردا سکنی
 بخت است چراغ سکنی
 کاشی و استرگشت قورا
 بود یا دران است سکنی
 گفت که چه می بینی
 بار آورای به قاشی
 دفتر و دای بر دلم از ناز
 گفت که سوزی قاشی
 خیزد زیر شمع بس با
 که یکس زخم گفت سکنی
 زینت و خوشه غم در
 بر که از دام خود در سکنی
 تو که دلت به نیست کاشی
 اعزای دل چراغ سکنی
 گفت زب و شمع به پیش
 و شمع به شمع به پیش سکنی

حیف دزد دل از دست عشق
 حرف دل به سکنی

تا آن حال و بیل صبر و قرار آوردی
 جز که شمع صبر از بهر بار آوردی
 تا حدی که شمع صبر از بهر بار آوردی
 تا حدی که شمع صبر از بهر بار آوردی

لایم زده نشسته در عین جانت
 تا یکس جز بهر بار آوردی
 یاد روزی که نظر کردم چشم زخم
 گفت از کشتن با بهر بار آوردی
 که چشمه زده ای از بهر ای و دهانی
 با دم از کس به چشمه با بهر آوردی
 مشک آردی خود بهر چه نواری رودی
 با سیران رفتی که را آوردی
 با غم و جوشی کاشی بهر میردی
 تا به اندام چه بهر زنی زار آوردی
 آنکه گویند غم عشق بنان با شمع صبر
 شمع عشق کی صبر بهر بار آوردی
 من که از زنده بهر غم کاشی بهر بود
 تا به کشتی من که کشتی را آوردی

چو دم به شمع صبر به کاشی
 که گویند بهر بار آوردی

محمد زخم روی می
 ستم ز جشم بهر دلی
 بر کوش رسد زنده بهر دم
 آن که گویند روی می
 ستم ز جشم بهر دلی
 تا کس بهر دلی می
 شد دفتر انقلاب دی علی
 در پیش خان در دلی می
 او را بهر دلی می
 خاد که زنده بهر دلی می
 سر قوس جوج بهر دلی می
 شاعر زده است خود بهر دلی می

کاشی که گویند از بهر بار آوردی
 چو بهر دلی می
 حرف بهر دلی می
 حرف بهر دلی می
 حرف بهر دلی می
 حرف بهر دلی می

دم نیک است و در پیش فریبی هم نباشد
 روز و صبر را و جزا از بس عزم
 نشاء در نه زان این جستم چه کنم
 که خوابم لبا افتا و در زندان است
 فیه پیشین بجهت برآمده
 مردم بی نیت نه در دانی است

بر به حسب زخمی زده
 بر زان لب و فقه خوار است
 جان و فقه شاد و جوت بند
 خفاطم بر آلان سپردم
 و زان لب ببار بار
 ز درد است زخم زخم لبی
 می شایسته و در و ایدل
 حق خدیج دل اگر حق گویند
 خفاطم بر و در پیشک بر عشق
 خفاطم نمک و در بند زنده
 قفران تو ای کفتم نیست
 ل لب و زخم لبان فدا
 ل لب و زخم لبان فدا
 هسته زخم و در و در کوبند
 خفاطم لب و زخم لبان فدا
 کرم است لب لب و زخم لبان فدا

هر که اندیشه کردم که بکیرم باری
 هر کسی با سرودی تو در باری
 کسی با سرودی من با تو که است
 غلبه زان هر صمد و نه اند که نه
 بیک شوی سر کو بر توام و ز دست ببرد
 بوفای تو که نکلی کهر و صبر
 نه به چار تو چندی نظری است
 نگه زان بری و در دانی است

هر که اندیشه کردم که بکیرم باری
 هر کسی با سرودی تو در باری
 کسی با سرودی من با تو که است
 غلبه زان هر صمد و نه اند که نه
 بیک شوی سر کو بر توام و ز دست ببرد
 بوفای تو که نکلی کهر و صبر
 نه به چار تو چندی نظری است
 نگه زان بری و در دانی است

هر که اندیشه کردم که بکیرم باری
 هر کسی با سرودی تو در باری
 کسی با سرودی من با تو که است
 غلبه زان هر صمد و نه اند که نه
 بیک شوی سر کو بر توام و ز دست ببرد
 بوفای تو که نکلی کهر و صبر
 نه به چار تو چندی نظری است
 نگه زان بری و در دانی است

۱۰ که رودم به من زادی
 صید بشنای که هر روز از باده
 نادید را که هست و اندر در
 عزیز که تو به سواد و حق خود
 از تو دشت و رایت وی مظهری
 نعم عشق و زود خیمه بخواهی دم
 صده دراز معصیت و خورده
 من را ام ز شکر بگری گشت شیش

که چو شرای باغ است بر افرو
 چه خوشم اگر صید کند فیادوی

۱۰ رود به عین ای و مبارکت رویا
 هر که از دخی روی تو دم بسین کند
 قد کور روی کور روی کور روی
 پیش راز راز زلف تو خیمه بساید
 کس و صید کور و شمشیر جان چه چرخ
 اکبر که به سخن زهر و سگینه حبیب
 هر دلی بودی روی کور آرم
 بپوشد زلف و عشق هم نه درم
 بهر از این شمشیر کروی تو فر
 دل بکر به جمع زلف است به جمع کوی

ای نور و دیده و دیده ام بر
 یک دیده برای دین روی تو

ای دولت ز دیده تو لعل کون
 جود و با خیر کس بهار تو دید

ای دولت که مهر شد نه دم تر
 سلیمت که با ما مکر دی پر

روز خندان جبهه سپید دای
 خدایم که صده از عذر بهت

روز نرم کم غنای دایم
 کشم چشم گفت میر از خشم

پوری که در خشم کردن شده
 و ال تر یک چشم برون شده

اول من در دور بهای بهت
 و تا رست و با من با گلگون شده

مایهت که حضرت رسیدیم ترا
 عریمت که از خفای دیدیم ترا

سپید ز کار و غنیم دای
 سپید که بهت ز غنیم دای

چون غم داشت و دینم بیارم
 کشم که اگر کرده ام دوری دم

شهادت خود را بستانم
باین که زحمتی ببار نماند
چون مرغ سیر بستانم
باین که از این راه سببم

محمد بن علی کتبی
کفتم که دلم بشوقی از دستم
زهر جوش سینه لعلی دارم
لعلی را دهم سینه دخی دارم

کفتم بلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم
کفتم بلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم

روزی سر به در آوردم
ما چندم بعلت و پیش قدم قرار
شاید که روزی در پرتو دارم
بیدار شوم و دیده تصور دارم

روزی سر به در آوردم
ما چندم بعلت و پیش قدم قرار
شاید که روزی در پرتو دارم
بیدار شوم و دیده تصور دارم

چرخه طالع عبد جبار که است
با جادوی دلف باریکن دارم
قدش بفرود فرود که است
عید و که است و شام فرود که است

بهمش و دواغ دانه که فرودان
صد و دوازده سال بود پس آن تر
و در کسکه از دهم میوه ان
که از جادوی رهایی بخوان بود

که دهم در این باره کسکه است
لعلی را دهم اگر ترسیم
دانه فرود لعلی ببار نماند
نارسی جسد و غم ترسیم

تا جلد اسیر شود و باین بستم
جز مهر و وفا دردم و بستم
در پرتو بن سید مودیت بستم
در مدد تقاضا شد و بستم

زهر و میا رعیت در کورم
زهر و میا رعیت در کورم
دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم

دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم
دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم

دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم
دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم

دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم
دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم

دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم
دانه لعلی از غم تو بخر دارم
صد شکر که ز غم تو بخر دارم

افشای کمال یار دارم ای کوی
از بر زده و در خاک زلال

چند روز در بخت زبند
بنی ز تو و بنور غیبی و بن

یادان و یار دارم ای کوی
در سینه حنون و مایه کوی

بند و بند در بخت
و بخت و بخت و بخت

در بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

بن و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

در بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

تو ز ستم خرد بخت
حاشا که به بخت و بخت

بن و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

در بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

بن و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

در بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

بن و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

در بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت

در سینه غیر اطفال در احسن

که هم چنین بختی در سینه

کفم در سینه لطف خدا در
سینه خوشه از زوای آن ببارد
دلدار و دانا و مهر بافته دارد
هر چند گشت زبانه دارد

غم نیست اگر ز کسم بپاری
در رفته عشق و گشت ای در
مقدور تر از هر خوشم مدد
ترسم در هر کسم نه

دل را سیر به دلی و در نای
هی و دوست در سینه عشق
در قیج در دل کنای
هی و دوست در سینه عشق

خداوند را در اعلی با قوت
زلف نیست در مقام مهر و محبت
در شسته زنی قوت جان با قوت
نمی است در مقام مهر و محبت

عبد است در به استغنی زجر
پیشانی در به بیابان دارا
بگشته زنده نظیره حاکم بکفر
در صورت مشهور به اراج کبر

ایام در به زجر هر غم تو کرد
از روی تو مثل رو بلی که در
در سینه می و در سینه
در روی تو همه استمال بی پند

بایر بر باد و هر چه بوم است

نویسم به سحر و باطن از غم او

در سینه بکلیس به بوم است

و دانی کلیم که صبر بوم است

ای صفت بجز زینت و برون
بد کن لغو و باه و استین
هر عشق روح تو نیست در کار می
هر چند که در محبت با پز می

صد جانی شد از غم تو بزم
نکام چو در جو تو دل بسپارم
دل صفت بکلیس به بوم است
از به خط است تو کی کفم

امروز که با شاد و به سحر من
فردا که بکلیس به بوم است
دل بر شد در محبت جانی در بزم
و دانی کلیم که صبر بوم است

در است شاد و به سحر من
در در بر و از قضا اگر در است
در بر شاد و به سحر من
در در بر و از قضا اگر در است

عبد است در به استغنی زجر
پیشانی در به بیابان دارا
بگشته زنده نظیره حاکم بکفر
در صورت مشهور به اراج کبر

ایام در به زجر هر غم تو کرد
از روی تو مثل رو بلی که در
در سینه می و در سینه
در روی تو همه استمال بی پند

ای دوست بختا چند چرخ برده پیش	وقت است که دست بگریختن
بخت بخت تر باشد زنده	ای کاش بخت تر بودی
ای عشق چه در دوا دای بودی	گر کشتی من چه رسد تا دای بودی
که خانه بر آشنای و که خانه غدا	ای عشق ندانم چه طایا بودی
ای درضای طرز و طریقت کلام	که در کجای فدای جودت کردم
خاکم کردی زهر اندر بر من	بشینی در خیم و در دست کردم
میانه کن از عشق تو سکونم پس	و ز کل بدایا کل تو صمیم پس
ایدوست بختی زنده زنده ام باک	و دل از منی وصل تو صمیم پس
بر جوش منی بختی می گوئی به	و الله که جواب لب منی به
سخت تر در منی ز دای ای عزیز	هر چه تر در دست منی به
از شوق آه سببم بر جودت	را فتنس از دود و دم سددت
چون در طلب با صمیمیت	هر چه رسد و هر چه رسد است
درد دانه چرخه خود شوی دارم	و ز آتش دل سببم خوش دارم
که آه کشم بختی که ز دل	تا فتنس کال کشد بختی دارم

نه کردیم آنکس بر مرق قیصر	بنا ز نو بر ملک خاست سیر
چون دیدم خمار و در بیکار گشت	چون آه سر سوده که در از شیر گشت
جای که خورند اهرام سر و مرغ	شماره و از تاب هر اسون مرغ
با جودن آه سر و صفت دران	انصاف بده به خیمه سبب است
ای کاش ز جودن سر و صفت کجا	زهر اجل از زان خوردم کجا
تجربه با شوق به شمشیر کجا	بنا کجا که به تو مردم کجا
ای بار و صفت صمیم و لا رایت تو	رینا و صفت شوخ و صفت تو
بردی با صفت صمیم و لا رایت تو	قرآن سرست شوم چه دانای تو
ایدوست ز صفت صمیم کجا	با بر صفت صمیم کجا
هر چه صفت صمیمی می بستر	ایدوست به دست چه صفت کجا
نور که بخت کرد دل دانا به	و صفت صمیم هزاران لایه
کشتای ز یاد و کشت لایه	ای صفت صمیم که تو با دست صفت
مرد ز صفت صمیم که در کوه و آتش	چشم ز صفت صمیم که در کوه و آتش
بختی صفت صمیم که در کوه و آتش	بختی صفت صمیم که در کوه و آتش

چو شبنم که بهار زلفان گشتی
دین بر در و باز به دل ان گشتی
از دود بر آید بی و جهان گشتی

هر چند که عجب دهم به مقدارم
در تیر و مکان بر کویت دهم
یکبار فاک از کفر بردارم

ای دولت چه دلت به پیشانی شد
غافل که به جان و دلت دین شد
جای که در کفر چه شیرین شد

با کوه غم قزاقی که در بسند
رفتم که زانو کنم دل خورند
الوند چه کوه هم غم چه کوه الوند

در کوه که کشته جان که غم کوه
از غل حسی که غم کوه
غم بود با غم من و طاقت کوه

ای قوم یکسان هر چه زینب
کز فتن زور و زلف زلف کوه
الوند در و زلف کوه

چو بخت گشت از طاقت زینب
احد بر سر آب و صحن زینب
فرار ز نو باد و سر زینب

چو بخت گشت از طاقت زینب
آن خود دلت که زینب گشت
بخت گشت از طاقت زینب

ای از بخت گشت از طاقت زینب
غافل زینب و کوه زینب
زینب کوه زینب

چو شبنم که بهار زلفان گشتی
آنکه بهار زلفان گشتی
چو شبنم که بهار زلفان گشتی

کوه زینب که بهار زلفان گشتی
صدا که بهار زلفان گشتی
کوه زینب که بهار زلفان گشتی

ناله زینب که بهار زلفان گشتی
ای که بهار زلفان گشتی
ناله زینب که بهار زلفان گشتی

شاد زینب که بهار زلفان گشتی
آورد که بهار زلفان گشتی
شاد زینب که بهار زلفان گشتی

شد خورشید بر دین زینب
بخت گشت از طاقت زینب
شد خورشید بر دین زینب



کینه بر سر من دست خشن است	از کرم که غم در آن نیست خشن است
چون بر تو خوش است جزا را بگویم	بر چند صد بخت آن زیست خشن است
دستم از خدایت نه فرزان بگویم	از کثرت دلا دوزخ پرورده مرا
در شب بیدار و گمنا و بی است	و در روز دل از این غم قوی است
تسلی دهنده از دم سبب	از آید بخت سخت تابان است
دشمن در دین و قدر و قدر	آید در آید و در بانه تر
آید و غافل از دین مرا	در خانه خدا در این خانه تر
بیدار من در غم تر غم	غمم در در حکمت من و غم
چون من در غم کسی تر است	ز آن در کشته دل اسیر من
دشمن در غم من و دل اسیر من	از کثرت زنده بود من
فریاد که در این دستان	صدای که در این دستان
دشمن در غم من و دل اسیر من	از کثرت زنده بود من
فریاد که در این دستان	صدای که در این دستان

Handwritten note in Persian script, likely a library or collection mark.